

تقدیر

از نشرات روزنامه انیس
(۱۵)



تقدیر

قوس ۱۳۳۵
مطبعة دولتی

از ناشر

تقدیر داستان جالب و شگفتانگوییست که تنها به منظور مصروف ساختن چند ساعته خوانندگان بقید قلم نیامده است .

نویسنده تقدیر خواسته درین اثر خود نکات مهم اجتماعی را بخواننده خاطر نشان سازد و باره از عیوب برخی از حلقه های جامعه را بر رخ او بکشد و از عواقب آن اورا بر حذر سازد .

نویسنده می گوید^[۱] (وما هم با او هم نظریم) که درین کتاب در مطالبی وارد شده است که از نظر اجتماعی و از نظر عشق به رشد و بیداری افراد و اجدارزش است...

تقدیر یک حکایت است ، یک حکایت از جامعه ای که در آن ماده و معنی بشدت مجادله دارد و نادرستی و نیکوئی نیز درین جنگ شریک است . خواننده وقتی وارد صحنه های مختلف داستان شود آه وقت خود میتواند جانب غالب را درین مجادله تعیین نماید . نویسنده صرف با قریحه قابل تقدیر خود و با کلمات جالب و زیبایش بخواننده درین راه کمک می کند .

امید داریم نشر این کتاب ، که در عین زمان بصورت پاورقی در نامه انیس چاپ شده است ، مطابق ذوق و علاقه سرشار علاقمندان بمطبوعات وطن باشد و گوشه ای از احتیاج مطالعوی ایشان را بر آورده سازد .

محمد خالدر و بنیان

تقدیر

را به مادر مهر بانم که مرا خواندن و نوشتن آموخته و در مراحل بعدی مثل سایه
دنیایم آمده اند با اخلاص بی نهایت تقدیم میکنم ...

م. همت

با علاقه بدرستی چاپ عبارات ، متأسفانه غالب کلمات درست طبع نشده است که
تصحیح آن لازم می افتد ، همچنین بعض حروف کلمات در موقع چاپ پریده که
خوانندگان محترم با اندک توجه میتوانند اصل آنرا درک نمایند .

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۳	۱۲	تغیری	تغییری
۱۳	۱۶	اختیارا	اختیارا
۱۳	۱۹	ولی	زیاداست
۱۳	۲۳	سالمهای	سالمها
۱۴	۲	ملجام	کام
۱۴	۱۶	عجیبی	عجیبی
۱۴	۲۵	تعیین	تعیین
۱۷	۲۱	با این	با این
۱۸	۱۳	دردها	دردها
۱۹	۲۵	عموم	عموم
۲۶	۱۱	؟!	زیاداست
۲۹	۲۳	مینگرو	مینگرو
۳۳	۲۵	جسده	جسده
۳۵	۱۵	نداد	ندارد
۴۱	۲۵	وجود	وجود
۴۸	۱۲	بلافاصله	بلافاصله
۴۹	۴	شنیدی	نشنیدی
۴۹	۲۴	فحش	فحشا
۵۹	۱	به خوشوقتی	با خوشوقتی
۵۹	۷	صحبت	صحبت
۶۰	۳	و چه مهر که	چه مهر که
۶۰	۶	از يك كار	از يك لذت
۷۵	۳	آرامتش	آرامش
۷۶	۱۶	نه	زیاداست
۷۷	۲۲	اورا گفتم	او گفتم
۷۸	۱۶	بشما	بنو
۸۱	۲۷	كار	کاری

مرگ مادر من ضربت محکمی بر پیکر هستی پدرم وارد کرد، این مرگ نا بهنگام نبود، يك بیماری خطرناك سه ماه قبل از مرگ نشاط و سلامتی را از او گرفت و تمام زندگیش را يك بستر خلاصه کرد. من از این روزگار، یادهای دوری در خاطر دارم و این همین یادهای دور است که هنوز رنجم میدهد... من در این یادها می بینم: کودکی خود را یعنی دوره مستی و نشاط خود را با يك رنج عظیم، رنج مرگ مادر، عوض شده دیدم، این مرگ سر نوشت مرا عوض کرد، طرز زندگی مرا تغییر داد و موجود نا توان و معصومی را یکبار در توفان حوادث، در توفان ماجرا و اندوه انداخت... من از آنوقت با بازی روزگار، با بازی بد روزگار آشنا شدم و در توفان بزرگی با پای خود وارد شدم... آن روز که تا بوت پرازگل مادرم را از خانه بیرون می کردند من در این توفان خودم را شريك ساختم و برای از میان رفتن موجودی که مثل سایه بدنیا لم میا مدخیلی گریستم... با حرارت و محبت نوازشم میکرد و مرا نشاط و خشنودی زندگی خود میداد و از وجود من، از زیبایی و شیرینی من حیات خودش را قوام میداد... خیلی فغان کردم و نالیدم، هیچکس در آن لحظه که تا بوت با جلال و احترام بیرون میرفت نمیتوانست جلو مرا بگیرد، جلو توفان وجودم را توفان روحم را و توفان زندگی و هستیم را... پدرم دریای تا بوت سخت مینالید، هرگز اشکی در چشمش نمانده بود، فقط ناله و فریاد بود که میتوانست از توفان وجودش بکاهد و رنجهای درونی را بیرون آورد... وقتی انگشتان لرزان خود را در لای موها فرو میبرد و میخواست باشدت همه را از جا بر کند میدیدند و مانع میشدند. نمیکذاشتند او بیش از حد بر سر دروی خود بزند، ولی میکذاشتند گریبان خود را بدر دوشینه خود را برای قبول حرارت سوزنده آفتاب عربان بسازد، موجودی شده بود که از خونا اختیار نداشت، تمام قدرت او تمام اراده و مردانگی او، تمام انرژی و طاقت او با مرگ زنش از میان رفته و فقط يك چیز برایش مانده بود و آن ناله و فریاد بود، چند ساعت اشك خود را دریای محبت و مهر مادرم ریخت بعد فغان و بیقراری خود را دریای تا بوش بیرون کشید، دلش میخواست یکباره جان خود را بدهد و از توفان خطرناکی نجات یابد... ایندو روی يك عشق آتشین روی يك محبت خیلی عجیب با هم دگر از دواج کردند. هر دو هم دگر را دوست داشتند، هر دو نشاط

خود را، آرامش خود را، هستی و لذت خود را از وجود یکدیگر میگردانند، هر دو مثل سایه دنبال هم میروند و از روشنائی و حرارت عشق خود، خود را حرارت و گرمی میدادند. دو سال بعد، دو سال عشق و حرارت، دو سال مهر و صفا به آنان نخستین نتیجه داد و در کانون زندگی آنان شعله دیگری روشن ساخت. شعله ای که برای آنان خیلی درخشان و خیلی عزیز و دوست داشتنی بود، این شعله من بودم و چند روز پس از تولد اسم مرا نیز شعله گذاشتند و با این شعله زندگی خود را جلال و روشنائی بیشتری دادند. هم مادرم مرادوست داشت و هم پدرم، نمیتوانستم اول میان این دو امتیازی قایل شوم، ولی چندی بعد در پنج سالگی پدرم بیشتر الفت گرفتم، با اینکه غالب وقت خود را در آغوش مادرم و با صفا و مهر او بسر میبردم. ولی علاقه عجیبی پدرم داشتم و احساس میکردم پدرم را بیش از مادرم میخواهم... از پنج سالگی برای آشنا ساختن من ببط و برای رفتن من بمکتب اقدام نمودند و من بادلچسبی خاصی پادرمکتب گذاشتم. هنوز دو سال از دوره تعلیم من نگذشته بود که مادرم را آن بیماری خطرناک، آن بیماری که تا امروز من اسسش را نمیدانم و بمن نگفتند از میان بردوداغ بزرگی بردلم گذاشت... میخواستم من نیز بدنبال تابوت بروم اول روی علاقه بمادرم و دوم برای رنجهای پدرم، برای فریادهای پدرم، و برای بیقراریهای پدرم، ولی نگذاشتند و دستم را بدست دایه من دادند. پدرم تا سه روز دیگر خیلی ناراحت بود تا سه روز گریه میکرد و مینالید، ولی از روز چهارم کمی آرام شد و توجه خود را بمن بیشتر ساخت، یکروز آنوقت که تازه از مکتب برگشته بودم، مرا روی زانوان خود گرفت و در حالیکه دستهایم را در لای انگشتان خود فشار میداد و سرم را روی سینه خود مانده بود گفت: «تو تا زین منی، تو مایه زندگی منی، تو تسلی بخش دردها و شکنجه های منی. چشمان تو، دهان تنگ و زیبای تو، ابروان باز و باریک تو، موهای حلقه حلقه تو و همه جای رخسار تو نمونه بزرگی از مادر است، از موجودی است که بار نسج و نسو میدهد و بانایم را دی و حسرت از پهلوی من جدا شد... وقتی آخرین بار چشمان خود را باز کرد گفت: شعله را حفاظت کن... پس از آن چیزی نگفت و چشمان زیبای خود را بست... آخرین آرزوی او، آخرین امید و ارمان او حفاظت تو بود، با شادمانی زندگی کرد و بانو میدی چشم از جهان پوشید، نتوانست از عشق خودش، از عشقی که مایه حیات خود میداد است درست کام بگیرد. با وضع درخشانی از میان رفت، عشق خود را نیز برای من گذاشت، تا من تنها بسوزم، تنها رنج ببرم و فقط بایک تسلی زنده باشم»

تسلّی تو، تسلّی توشعله عزیز من، جان من، نازنین من ... بایستی ترا حفاظت کنم، بایستی ترا مثل يك گل زیبا و درخشان بزرگ بسازم، تو نمونه مادر هستی، عین مادر تی. ما ذریکه آنهمه دوستش داشتیم و زندگی خودم را، نشاط خودم را از او میگیرفتم؛ از روشنائی آواز شعله او. اورفت و این شعله را در وجود تو گذاشت، خواست ازین راه خودم را مشغول بسازم و درد دوری او را کمتر احساس کنم و گمراه بسوزم....

شعله من، نازنین من، يك مطلبی با تو دارم که بزودی میگویم، تو خود را برای قبول این مطلب و برای رضا و زندگی پدر خودت آماده بساز. ناگزیرم این مطلب را با تو در میان بگذارم زیرا خشنودی و نشاط تو کمال آرزو و نشاط من است..

آرزوی پدرم مطلب خودش را بامن، بامن که کودکی بیش نبودم در میان نگذاشت چند دفعه اصرار کردم ولی فایده نداشت، او نمیخواست همان ساعت بیش از آن چیزی بگوید چشم از من گرفت و بیک گوشه از اتاق نگاه کرد. این نگاه چند دقیقه خبره ماند، این نگاه در جاهای دور دستی سیر میکرد ولی من آنوقت نمیدانستم... مهر پدر و نوازش پدر اثر مرگ مادر را در من کمتر ساخت، کودک ممکنست همه چیزها، همه دردها و همه ناامیدیاها را فراموش کند ولی نمیتواند بزودی داغ مرگ نزدیکان خود را از خاطره دور بسازد، من نیز چنین بودم، هر روز و هر ساعت مادر مرا یاد میکردم و از محبت ها و نوازشهای او داستانها میگفتم، ولی خیلی زود احساس نمودم که این یادها پدرم را رنج میدهد، خیلی رنج میدهد، بطوریکه هر وقت نامی از مادرم میبردم و زبان برای یاد خاطره های او باز میکردم، چنین بزرگوار میشا نیش پیدا میشد، لبهای خود را روی دندانهای پاك و سفیدش میگذاشت و رنگش تغییر میکرد و بطور عجیبی بیقرار میشد و نمیتوانست تحمل کند، از من دور میشد و در اتاق دیگر میرفت، در برابر او پشت میبست و گریه میکرد، من نیز شاهد این گریه های سوزنده بوده ام، وقتی او در نزدیک من اشك میریخت سر بزرگم میبنداختم و مثل او، با حرارت او، با سوز و بیقراری او میگریستم، گریه من محض برای مادرم نمی بود، برای گریه پدرم و برای بیقراری پدرم و برای رنج و ماتم پدرم، نیز گریه میکردم و تا آنوقت سر شك از دیده فرو میریختم که دست برخسارم میکشید مرا در آغوش میکرد و باز بان نرم و با کلمات و جملات کبرنده تسلیم میداد.. هرچه او میگفت میپذیرفتم، اراده ای درین مواقع نداشتم، پدرم چون سایه دنبالم میکرد، منم مثل يك سایه دنبالش میرفتم و او را مرجع همه امیدها و همه آرزوهای خودمیدانستم، مرگ ما در مراید پدرم خیلی نزدیک ساخته بود، بطوریکه میخواستم همیشه بامن باشد، همیشه

در نزد يك من باشد، مراد آغوش بگيرد، مرا ببوسد، مرا ببويد، من باين نوازشها
و باين مهرها خیلی علاقه داشتم، وقتی پدرم از خانه بيرون ميشد خودم را تنها ميديدم از تنهائی
وحشت ميكردم، بازپهای دايه و كلمات و حرفهای او نمیتوانست مرا از اين وحشت نجات بدهد...
سال مرگ مادرم مجلسی در خانه ما برگزار شد، اين وقت درست هشت سال و يکماه عمر داشتم
و هنوز از سرد گرم روزگار چیزی نمیدانستم، آنشب همه خويشاوندان جمع شده بودند
و از همین شب بود که يکبار ديگر روزگار با من بیازی پرداخت و تغيير عجيبی در زندگيم داد...
اين مجلس ظاهرأ برای يادبود از مادرم و برای سال مرگ مادرم بود، ولی مقصود بزرگ
ديگری در پهلوی آن خوابيده بود، مقصودی که مرا بسوی توفان، بسوی تنهائی و بسوی اندوه
ميبرد... آنچه پدرم ميخواست بمن بگويد موضوع غم انگیزی بود، بيجازه پس از مرگ
مادرم به بیماری قلبی مبتلا شده بود، چند بار اينطرف و آنطرف دوید تا بلکه بتواند خودش
را معالجه کند ولی مثل اينکه ما بوس شده بود اين بیماری نيز رنجش ميداد تا اينکه تصميم
گرفت برای معالجه خود چندی بارو پا برود و در ضمن اين مسافرت نيز امور تجارت
خود را سرو صورت بدهد. آنشب از برگزاری مجلس سال مرگ مادرم مقصودی داشت
ميخواست دست مرا بدست عموی من بدهد و سر پرستی و نگهداری مرا بعهده او
بگذارد در غيبت من چند جلسه ديگر هم کرده بودند و موضوع رفتن بارو پا را هموی من پيشهاد کرده و پدرم آنرا برای نجات خود و سيله خود بی تلقی
نموده بود. دوسه روز پس از آنشب سر رشته زندگي و نگهداری من در عهده عمویم قرار
گرفت و يك هفته بعد من با چشمان گريبان و فغان و بقراری با پدرم وداع کردم، پدری که
يك ساعت دوريش را برای خودم مشکل ميدانستم، ولی چه شود که انسان با ساختن با بردباری
و رنج قوت عجيبی دارد، من بدون انتظار با اين توفان مواجه شدم در روزهای اول خیلی
گريه ميكردم ولی بعد با اين توفان ساختم و برای سلامتی و خوشنودی پدرم ناکزیر شدم
تسلیم شوم و ياد خانه ديگری بگزارم... خانه ما را به مبلغ گزافی کرایه دادند تا از يول
آن وسيله آسایش مادی من فراهم شده باشد مبلغ هنگفتی نيز در اختيار عمویم گذاشته شد
تا آنرا نيز برای من بمصرف برساند و مرا با يول و آسایش مادی آرام بسازد، ولی ای
کاش يول بتواند سعادت آدمی را تأمین کند، يول يك وسيله است برای خوردن و نوشيدن
و تسکين شهوات، ولی نمیتواند آسایش روحی بياورد، راحت و جدان توليد نکند و انسان را
از رنج و نومیدی و از دردهای درونی و از رها کند.

پس از هشت سال و چند ماه یا از کانون خانواده، از جایگاه مهر و عاطفت بیر و ن
گذاشتم و بادست سر نوشت، بادست زورمند سر نوشت هم از مادرم جدا شدم و هم از پدرم
تنهاییک دایه یادگار زادگاه من و یادگار مادر و پدرم بود که میتوانست اندکی مرا تسلی
بدهد و یادرفته هارا از قلب کوچک من کمی دور بسازد...

جولان تصورات من در خانه عمویم نه وسیع بود و نه امید بخش، با اینکه اسمی میکرد
برای من بیش از پدرم باشد و در نوازش من و محبت با من هرگز کوتاهی نکنند ولی من با زهم
در دور نمای زندگی خودم جز رنج و کدورت و جز تنهایی و اندوه چیزی نمیدیدم... خود را
در محیط بیگانه ای احساس میکردم و از چشمان کنجکاو زن عمویم و از شوخی های مضر پسر
عمویم و از بازی های احمقانه دختر عمویم رنج میبرد و میترسیدم میل داشتم از این محیط
ترس آور و پر اضطراب خودم را دور نگذارم، کودکی بودم که از اول عمر در توفان
بدرس نوشت وارد شدم و ازین توفان رنج و ترس حاصل بردم. مادر مرا از دست داد و پدرم را
با چشمان گریان ترک کردم و در خانه دیگری، در خانه ای که برای من آنقدر آشنا نبود
و نمیتوانست نشاط و مستی کودکی را بمن بدهد یا گذاشتم. از اول وقت با اصرار و سماجت
عجیبی در یک طرف خانه مجلل عمویم چند اتاق برای خود جدا ساختم بطوریکه من در یک
سر خانه می نشستم و آنان در طرف دیگر. ازین فاصله خوش بودم و آنرا مایه تسلی خود
میدانستم، با اینکه میل نداشتم با پسر و دختر عمویم نزدیک باشم اما مرا آرام نمیکذاشتند
هر روز صبح و عصر می آمدند و اسباب اذیت مرا فراهم میساختند و جولان تصور را تمام را
تاریک میکردند. اینجا من منجمد شده بودم، سرد شده بودم و هوای وضع آنرا برای خود
سوزان میدیدم و سوزان احساس میکردم... روزها و شبها سر بسوی سقف میناثی بلند میکردم
و در زیر درختان بلند منزل عمویم می نشستم و با آسمان شفاف مشغول میشدم و خود را از صحرای
وحشت و ترسی که در آن وجود داشتم ساعتها دور می ساختم...

عمویم و دایه ام از من خیلی مواظبت میکردند و من نیز سعی می نمودم در آن محیط
و در محیط مکتب خیلی مرتب باشم، دایه ام مرا بمکتب می برد و وقت مرخصی
از مکتب بغانه می آورد در راه کمتر به چیزی توجه میکردم میخواستم چشم خود را بلند نکنم
و کسی را نبینم... در خانه غالب وقت خود را با نوشتن درسهای مکتب و آن مادگی برای مضامین
روز بعد میگذراندم، چندی بعد معلم پیری برای من آوردند تا درسهای مرا روان بسازد
بعد کمک کند. ازین مرد در روز اول خوشم آمد، خیلی مهر بان و با صفا بود و وقتی می آمد

با خود يك جهان خنده و نشاط مباد و وقتی هم ميرفت يك جهان خنده و نشاط بر ای من میگذاشت
 هر روز مقداری درس میداد و مقداری هم از زندگی خود و از گذشته خود میگفت و از من
 از استعداد من و از توجه من بدرس تعریفها میکرد. مردی بود که با هفت هشت بچه در خانه
 کرائی زندگی میکرد، هیچ چیزی، هیچ مسرتی در گذشته و حال خود نداشت، با معاش کم
 با دسترنج قلیل بسر میرد، در یکی از مدارس دخترانه درس میداد ولی معاش آن نمیتوانست
 تا آخر ماه نان و آبش را بدهد تا گذر شده بود چند ساعت فراغت را باز هم مشغول شود
 و درس خصوصی بدهد شاگردهایش پنج شش نفر بیشتر نبودند او خوش بود که پول درس
 این شاگردان میتواند تا آخر ماه با و بچه هایش نان بدهد و کرایه خانه را نیز سر بر آید
 بسازد... مردی بود صادق و وطن پرست از طرز تعلیم و تدریس مکاتب ناراض بود میگفت
 شاگرد کلاس را برای خودش هیولامی انگارد، شاگرد در کلاس روح خود را، فکر خود را
 و تمام وجود خود را در جای دیگر میگذازد، بزرگترین عیب معلمان اینست که نمیتوانند
 شاگردان خود را جلب کنند آنانرا بخود متوجه بسازند در آنان نفوذ نمایند. شاگرد
 از نخستین کلاس مدرسه با چوب و قهر و تهدید معلم آشنا میشود و آنجا را برای خود محیط
 نامساعد ورنج آورمی بیند، با ترس و لرز یاد در مکتب و کلاس میگذازد و از معلم نفرت
 میکند از همه چیزها میترسد از دیوار مکتب، از چوکی مکتب، از کلاس و حتی از احواطه
 مکتب و وقتی پا از مکتب بیرون میگذارد مثل اینکه از زندان بیرون آمده باشد.
 این تهدید و قهر شاگرد را از مکتب بیزار و متنفر میسازد، شاگرد را فراری میکند.
 و نتیجه برایش چیزی جز تباهی نمی ماند. عیب معلمان همینست که نمیتوانند با خوشروئی و نشاط
 شاگردان را جلب کنند و محیط مکتب و کلاس درس را برای آنان مرجع شوق و امید بسازند...
 یکسال گذشت، سالی که من دیگر با وضع سرعویم برای من نفرت آورده بود هر دو خوب بار
 نیا آمده بودند، هر دو همه چیز را برای خود میدانستند و همه چیز را مال خود میانگذاشتند
 و از اینکه پدرشان از من مواظبت میکرد دو با من محبت مینمودند و رشک میبردند و حسادت میورزیدند
 و در حسادت ورنج را با آزار رسانیدن بمن تسکین میدادند. هر ماه از پدرم نامه میرسید
 این نامه ها را سر تا پا میخواندم و بکمال معلم خودم و عوی خودم برای آن جواب تهیه میکردم
 و میفرستادم، با اینکه پدرم از وضع صحی خود امیدواری میداد، ولی من نمیتوانستم بکلمات
 و عبارات قناعت کنم... عویم خیلی سعی میکرد مرا با محیط خانه خود آشنا بسازد. با تعریف

و تمجید هر شب مرا به بچه و دختر خود نزدیک میساخت. جالس کوچکی بر گزار میکرد،
تار و ح افسرده ام آرامش و نشاط یابد، دایه من نیز سعی میکرد مرا از آن حالت نجات
بدند و خانه عمویم را برای من کانون نشاط و آرامش بسازد. روزگار طوری کرده بود که
من بایستی فخر با این محیط بسازم. با لیلادختر عمویم و وحید پسر عمویم معاشرت نمایم، تا
کم کم این نزدیکی و این سازش محیط مساعدی را بار آورده. یکروز دایه پس از مدت ها
سکوت و ملاحظه جرأت کرد و ز بان کشود و گفت:

دختر من، نازنین من، اینطور بسر بردن برای تو خوب نیست، رنج روحی و
درونی ترا ضعیف میسازد، می بینم رنگ و رخسار تو از هر روز بیشتر زرد میشود در پیشانی تو، و
رخسار تو در تمام وجود تو افسردگی می بینم، این افسردگی برای محیط خانه عمو تو و
برای تنهایی تو و برای دوری پدر تو ست، ولی این خوب نیست، عمویت سعی میکند برای تو
پیش از پدر باشد، غالباً وقت خود را در پهلوی تو میگذراند و خود را برای تو مالا مال از
احساسات گرم و صمیمانه میسازد، آخر چه احتیاجی بتو دارد و چه استفاده ای میتواند
از پهلوی تو بگیرد، او بتو محبت دارد و من از وضع او و از طرز برخورد او از رفتار و کردار
او احساس میکنم.. ترا دوست دارد و از رنج و اضطراب تو رنج میبرد، هر چه باشد او عمو
تو ست، خون تو با خون او یکی است، هر دو از یک ریشه هستند و ممکن نیست این مرد بارگ
ریشه خود و خون خود دشمن باشد. تصدیق میکنم لیلادختر و وحید وضع خوبی ندارند، ولی بایستی
بار رفتار کریمانه خود، با محبت خود و با نشاط و خنده خود این ترا مجذوب خود بسازی
اینسان را در زیر توجه خود قرار بدهی و اینان را برای خود دو تا مخلص و دو تا مرید بسازی
من از حال تو هراسنا کم و از امروز تصمیم گرفته ام ترا عوض بسازم و در جلب لیلادختر و وحید
پافشاری نمایم، ولی تصدیق کن که من برای اقدام خود، برای پیروزی خود بفاکار و ایثار
تو محتاجم، بایستی این برزخ را از میان برداشتی، این برزخ افسردگی و یأس این برزخ
نو میدی و رنج را... من مثل مادر تو مأورم بر اینکه نشاط ترا فراهم بسازم، از امروز جدأ
برای این مقصود کار میکنم، میخواهم ترا از این حالت نجات بدهم تو نیز بخود رحم کن و خودت
را از این حالت بیرون آور... این نصیحت و اندرز تا اعماق روحم کار کرد، نمیدانم چطور شد
که حاضر شدم پا از گوشه اتاق بیرون بگذارم، با لیلادختر و وحید نزدیک شوم، دست زن عمویم را
ببوسم، و خود را با نان نزدیک بسازم.

صبح وقت از خواب بر میخاستم و پا از اتاق بیرون میگذاشتم برای گرفتن هوای صبحگاهان

و برای شنیدن صدای دلاویز برندگان يك ساعت گردش میکردم، يك ساعت اینطرف و آنطرف
میرفتم و درین يك ساعت خود را با سبزه ها، با گلها، به آبهای حوض و بیرگهای درختان نزدیک
میساختم و لذت میبرد، گردش در باغ را تا آنوقت دوام میدادم که دایه ام سر از خواب بلند
میکرد، دست و رویم را می شستم و آرام آرام از یلگان مرمر بالا میرفتم، عمویم که قبل از
من از خواب بر میخاست با استقبال میآمد مرا میبوسید و احوال مرا میپرسید، بعد میرفتم و بز
عمویم سلام و تعارف میکردم و با همه سر میز می نشستیم و صبحانه را با عجله میخوردیم و خود را
برای رفتن به مکتب آماده میساختیم. لیلانیز با من میرفت، ماهر دو در يك مکتب نبودیم،
ولی خیلی فاصله را با هم میرفتم و بعد از هم جدا میشدیم، وحید ناوقت از خانه بیرون میشد
و به مکتب میرفت. در مکتب همه از او ناراضی بودند و غیر ممکن بود هر هفته یکبار نگران کلاس
نیا یبدو از وضع او، از شوخیهای مضرا و شکایت نکند. ظهر بادایه خود پیاده بر میگشتم
این را برای خود تفریح خوب میدانستم، وقتی برای ظهر خوردن آماده میشدم و یاد را تاق نان
میگذاشتم با همه محبت ها یسم با همه از خود گذریهایم با قیافه خشن و تند پسر عمویم مواجهه
میشدم، خیلی بد زبانی میکرد، در روی میز نان بشقا بهار با عصا نیت بهمد گرمزد و با
چشمان غضب آلود مرا مینگریست، در برابر زشتی او میخندیدم، سعی میکردم عصا نیت
و زشتی او را بازشتی جواب ندهم. لیلان در بدی از او کمتر نبود. خود را می آراست، بخود
غرور میداد و سعی میکرد هر طور است مرا اذیت کند، مرا تحقیر کند و بمن نا روا
گوید. زن عمویم هرگز بر این رفتار ایراد نمیگرفت ولی عمویم روتنش میکرد و
عصا نی میشد، ماهر دو نمیرسید و ندو جدی تر میشدند. با این وضع نامساعد، با این محیط
نا روا میساختم تا محل ایرادی برای من پیدا نشده باشد، با قدرت عجیبی تحمل میکردم
و همه این بدیهار بدست فراموشی میدادم، آنان از میز نان، از گردش در حیاط و از آمدن
باتاق من برای جنگ و برای باز کردن راه ستیزه استفاده میکردند، مبتذل میگفتند
نا روا حرف میزدند. سنگریزه ها را میانداختند تا من اذیت ببینم، اما من همه اینها را
نادیده میکردم و با سکوت احترام خود را نگه میداشتم ...

با این وضع، با این نا سلامتی و با این جولان یأس و روموژی من یاد ریاضه سالگی گذاشتم و در
مرحله دیگری وارد شدم... پدرم هنوز در اروپا بسر میبرد و با نامه های نیکه بمفرستاد عذر ها و بهانه
هایی برای ماندن خود میتراشید و ورود خود را بزودی نوید میداد. ولی مدتها، هفته
و ماه ها میگذشت و او نمی آمد، با وضع خود و با تنهایی خود و با دوری پدرم غایت کرده

بودم. قدرت تحمل عجیبی در خود احساس میکردم، همه نومیديها، همه رنجها را نا چیز
 میشمردم و از تعقیب ها و تمسخرهای دختر و پسر عموم هرگز نمیترسیدم و هرگز عصبانی
 نمیشدم. در راه بزرگی قدم گذاشته بودم، در راه بزرگ متانت، خودم را نسبت به لایلا
 و وحید بالاتر و بهتر میدانستم و با جرأت غریبی آنرا زیر پای خود فکر میکردم...
 ولی از همین جوانی، از این تغییر مرحله در خانه عموم یک تغییر دیدم، این تغییر
 را در زن و در بچه های او دیدم، زن عموم موجود دیگری شده بود، زنی شده بود
 تمام عبار، کمتر در خانه میماند و بیشتر وقت را در بیرون، در خانه خویشان و نزد یکان
 میگذراند و هر هفته نیز یکبار در منزل خود مجالس خوشگذرانی و خنده و عیاشی
 را برگزار میکرد، عموم نمیتوانست او را درین تغییر رویه مانع شود، خود را در
 تاثیر مستقیم و در سوز هول ناپذیر زنش انداخته بود، هر چه او میگفت میبند و یفت
 و پول خود را، سرمایه خود را، رای تسکین هوسهای او، برای قبول خواهشهای او
 در زیرایش میریخت... بحفاظت عموم محتاج نبودم، در خود قدرت بزرگتر
 و بهتری میدیدم، قدرتی که احساس میکردم میتوانم با همه مشکلات جنگیم و با همه ناامایات
 دست و پنجه نرم نمایم. یأسها و نومیديها، شکنجه ها و تنهاییها مرا ورزیده ساخته. و از من موجودی
 درست کرده بود مثل یک سنگ، مثل یک یاره فولاد، اما تصدیق میکنم که این یاره
 فولاد را یگان وقت آب شده میدیدم و این در وقتی بود که وحید را در نزدیک خود میدیدم
 بطور غریبی بمن چشم میدوخت دست از اذیت بمن کشیده بود، از دور مرا نگاه میکرد و از
 نزدیک با من با طرز عجیبی بر خورد مینمود، لایلا نیز عوض شده بود، شب و روز
 خود متغول مینمود، در سر و روی خود، در لباس خود و در آراستن خود، سعی میکرد
 هر روز بیشتر خود را بیاراید، خود را زیبا بسازد، ساعتها پای آئینه می نشست و سرش را
 و صورتش را و لباسش را مرتب میکرد و با ادا و افاده خود در جلوه میداد و بمن نزدیک
 میشد تا ازین جلوه ها در خاطر من نبشی بزند و ازینسکه خوب شده و خوشتر
 شده لذت ببرد، ولی من ساکت میماندم و میخواستم ازین سکوت بازهم برای احترام
 خودم و برای وفادار و سنگینی خودم استفاده ببرم، لایلا از سکوت من بد میبرد، وحید بمن از راه
 دیگری میدید؛ از راهیکه با چند سال قبل خیلی فاصله داشت، از راه حرص و آز و من
 در نگاهای او در رفتار او و در صحبت های او و حرفهای او حرص او را بخوبی میدیدم
 و بخوبی احساس میکردم.

از کودکی زیبا بودم و در جوانی خیلی زیبا شدم ، یکروز آنوقت که دریای آفتابینه
 سرم را شانه میزد دایه نزدیک آمد هر دو دست خود را روی بازو انم گذاشت و گفت ،
 وه که چه زیبا و دل انگیزی ، چشمانت مثل يك آتش است و رخسارت مثل یکماه ، حالا
 دیگر نوشعله شده ای ، شعله ایکه میسوزانی ، شعله ایکه بیقرار میسازي ، شعله ایکه
 آتش درد لهاروشن میسکني . قربان قدو بالای ناز نیست شوم ، قربان زیبایی و فشنکیت شوم
 الهی این قدو بالا را از آفت و درد نگهدار و مرا صدقه اش بساز و تمام بلاها را ازش دور کن !!
 او مشغول نوازش و تعریف من بود که عمویم با نشاط وارد شد و درحالیکه پاکتی در
 دست داشت و میخندید گفت شعله جان ، نازنین من ، این نامه ی در تست . امر و ز آمده
 و در آن از ورود خود بزودی اطلاع داده است . شیرینی مرا بده ، يك بوسه از پیشانیت
 از آن پیشانی روشن و با صفايت ...

از پای آفتابه برخاستم و گفتم : این وعده هم مفت است اصلا پدرم نمیخواهد بیاید شما این
 نامه را بمن بدهید ، میخواهم يك جواب حساسی برایش بنویسم .
 نه دخترم ، کاری نکنی که درین وقت که پدرت میخواهد برگردد آزرده شود .
 - میخواهم چیزی بنویسم که موردی برای آرزو گیش اقی نماند . من میدانم چه بنویسم .
 - باید نامه ترا بخوانم ، میخواهم ببینم چه مینویسی ...
 - چشم ، فردا وقتی نامه را بشما میدهم بخوانید ، انشاء الله تصدیق خواهید فرمود آنچه
 نوشته ام درست و حساسی است ...

از عصر همانروز تا نزدیک شام مشغول نوشتن شدم چند بار نوشتم و چند بار روی کلمات
 و عبارات خط کشیدم ، تا نامه ای بیرون آمد بفکر من حساسی ، اینطور نوشته بودم :
 « نامه اخیر شمارا زیارت کردم مژده ورود شما برای من تردید دارد ، تاکنون ازین
 مژده ها خیلی دانه آید ، ولی مثل اینکه بدختر خودتان ، بدختریکه سالهای دراز را در
 تنهائی و توفان و در رنج و نومیدی گزراند علاقمند نیستید ، اگر علاقه ای در میان میبود
 شما حتما می آمدید و موجود تنها و بیچاره را ازین حالت نجات میدادید ... سالهاست من
 در اینچا زندگی میکنم ، در جولان و فکر و تصور خودم جز نومیدی و اضطراب نمی بینم .
 با اینکه عمو من خیلی لطف دارند و سعی میفرمایند از هر حقه بر من خوش بگذرد ولی
 موفق نیستند ؛ برای اینکه ایشان در بسا موارد از خود اختیار ندارند ، مثلا نمیتوانند بزین
 خود فرمان بدهند و او را در تأثیر داشته باشند ، نمیتوانند جلو هر زگیهای بچه های خود را

بگیرند. نمیدانم اینان چقدر بد بزرگ شده اند؛ ایلا جز خودش همه کس و همه چیز را بی ارزش می‌شمارد و دنیا را برای خود میداند؛ آرزو دارد تمام از او فرمان ببرند آرزو دارد همه باو مثل يك سلطان احترام بگذارند فکرو کارش اینست که چطور پای آئینه بنشیند تا بر و وضع خود خوب رسیدگی کند، موهایش را مرتب بسازد، لباسش را خوب بپوشد و صورتش را آنقدر دلچسپ کند که حدی نداشته باشد و پس از اینهمه زحمت وقتی می‌آید و از بهلری من رد میشود توقع دارد من دستش را ببوسم، لباسش را تعریف کنم و او او را طواریش را باضعف و انکسار و با بیچارگی و خواری جواب بدهم.. اما من که چنین نمیکنم و در برابر او چیزی جز سکوت ندارم؛ عصبانی میشود فحش میدهد و تمسخر میکند... و حید از او بدتر است قبل از این بهره چه دست میزد من مانع میشد، هر جا میرفتم می‌آمد و مرا اذیت میکرد همه چیزها را حق خودش میداشت و مثل این که وظیفه داشت مرا آزار میرسانید، اما حالا طور دیگر شده در نگاههای او حرص و آزمون بینم، شهوت می بینم هرزگی می بینم. تازه دست بقمار زده، بعضی شبها رفقایش را می‌آورد و تا صبح عریضه میکند و قمار میزند و فردا هم تظاهر میخوابد و بعد سراغ من می‌آید، تا مرا ببیند و ازین دیدن لذت ببرد. با این محیط تحمل من نیز نزدیک به تمام است، هر روز دلم میخواهد با ازین خانه بیرون کشم و بروم منزلی اجاره کنم و یاد در خانه عهده خود بگذارم ولی بخاطر شهادت باین عمل نمیتوانم، میخواهم شما بیایید و مرا ازین ورطه، ازین بیچارگی نجات بخشید، حالا دیگر وضع طوری است که من مصونیت ندارم.. عمویم چکار میتواند بکند بایک بچه هرزه و بایک دختر هرزه تر، زنش که روزها و شبها خانه نیست و فقط وقتی می‌آید که شب نشینی و يك مجلس خوش گذرانی و عیاشی داشته باشد و فردا شب ازین شبها است و تصمیم دارند در این شب مرا نیز شرکت بدهند و عمویم را حاضر کرده اند از من چنین تقاضائی بکنند تعجب دارم شما چطور دست مرا بدست مردی دادید که از خود اختیار ندارد، من در خوبی و صفای او تردید ندارم، اما بایستی برای خودش اراده ای داشته باشد مخصوصا نگهدارد نظام خانه اش از میان برود، فرزندان شب باری بیایند و زنش بی بند و بار شود...

من اینجا با ملاحظه این بدبها، این ناروائیهادر يك گوشه پناه برده ام. چند تا اتاق گرفته ام و باد ایته خود بسر میبرم، فقط وقت چای صبح و نان ظهر و نان شب با آنان یکجا میشوم در اینمواقع نیز اذیت می بینم، ناراحت میشوم... بایستی همیشه چشم بگوشه ها بدوزم، همیشه از خودم مراقبت کنم... حساب روز و ساعت و دقیقه را نمیدانم، شب را با اضطراب میگذرانم و روز هم

در اضطراریم ... من از این جا و هم دارم، اینجا را برای خودم کانون بدی و نادانی و نادرستی میدانم ... بیچاره عموم، بایک مشت هرزه نمیتواند کاری بکند میدانم خیلی ناراضی است اما نمیتواند صدابلند کند، اما آن وقت که تحملش تمام شود و آتش صبرش شعله بدهد، خدا داناست معرکه ای برپا خواهد کرد، معرکه ای که اکنون از آن میترسد؛ از سوانی آن میترسد و از آتیه آن میترسد ... میترسد همسایگان فریاد او را بشنوند، از وضع خانه او باخبر بشوند و آنوقت سرو صدا بلند بکنند و دهان باز نمایند ... ناراضی عجیبی در خود احساس میکنم، مصاحبت دایه نمیتواند مرا آرام بسازد از لحاظ روحی در مضیقه اولی از لحاظ جسمی از لحاظ وضع مادی هرگز مضیقه و فشار ندارم ای کاش شما زود بیائید، ای کاش از عبارات و کلمات بداند که من چه اندازه ناراضم و چه اندازه رنج میبرم ... این نامه را برای جلب توجه شما نوشتم ... بایستی شما بمن رحم کنید بدختر خودتان، بکسی که اورا از ندگی خود هستی خود و نشاط خود میدانستید ... »

نامه را دریافت گذاشتم، نشانی پدرم را نیز نوشتم و سر آن را بستم، تصمیم گرفتم هر طور شده نگذارم عموم این نامه را بخواند و زود به پست بسپارد ... یا کت را برداشتم تا ببرم عموم بسپارم، شام شده بود، ستارگان در آسمان میدرخشید، من تنها از گونه خود بیرون آمدم پای پلکان وحید ایستادم، از دیدن او بی اختیار لرزیدم، چند قدم پیش آمدم، نزدیک من توقف کرد، در چشمانش سرخی مخصوص پیدا بود، گونه هایش در گون شده بود، موهایش بایریشانی یا بین آمده و چند تار آن روی پیشانیش را گرفته بود، یک دست در جیب پتاون داشت دست دیگر را پیش آورد و گفت، خیلی ممنونم از ملاقات شما ... میخواستم چند دقیقه شمارا تنها ببینم و عرض حال کنم ... شما از ما بخصوص از من گریزانید، این طبع و وحشی را کنار بگذارید ما که بیگانه نیستیم، بایستی نزدیک باشید و مرا از نوازش خود برخوردار کنید ...

حرفش را با تندى بریدم و گفتم، اشتباه میفرمائید من از شما گریزان نیستم، این شما تید که از من گریزانید و با طرز برخورد بدتان مرا از خود دور میکنید من مستحق تحقیر و استهزا نیستم، بایستی شما قبل از آنکه بمن اندرز دادید باین نکته توجه میکردید که منم بیگانه نیم اینجا برای این نیامدم که تحقیر ببینم و استهزا بشنوم، برای قبول خودی و خودپرستی شما و خواهر شما اینجا کام نگذاشته بودم، میخواستم از شما برای خودم دو تا دوست، دو تا مصاحب و دو تا همکار درست کرده باشم ولی با همه نرمی، با همه ملایمت و مهر بانی جز ناراحتی و جز بدی چیزی ندیدم ... حالا شما تا کجا بصفاى من میبیرید و بی برده اید من میدانم ...

قدم پیش گذاشتم تا با تندى خودم را از او دور بسازم ولى او دست خود را بشدت روى باز و بم
گذاشت و گفت: کجا مى رويد، نمى خواهيد جواب خود را بشنويد، نمى خواهيد بدانيد که و حيد
خود را براى شما درست ساخته و ميخواهد براى شما خوب باشد، ناگزيرين باشد تا ...

او مست بود، بوى مشروب از دهانش بيرون مى آمد، اين وضع مرا عصبانى ساخت با تندى
گفتم: شما مشروب خورده ايد، حيف است جوانى خود را با قمار و مشروب بگذرانيد و اينهمه
بى بند و بار باشيد، حيف است هوشيارى خود را که بهترين نشه است از ميان ببريد و براى چند دقيقه
مستى بسلامتى خود و به نشاط خود صدمه بزنيد. شما چه محتاج بقماريد، شما که بقدر کافى
استعدادمالى داريد. ميتوانيد تا اخير عمر خيلى خوب زندگى کنيد، خيلى خوب، بوشيد و خيلى
خوب هم نان بخوريد، من نميدانم اين قمار را براى چه ميخواهيد؟ اگر براى وقت گذراني
است، بهتر نيست يك چيز ديگر، يك چيز مشروع ديگر را براى وقت گذراني برگزينيد
تا در فردائى ملامت و شامت نشنويد.

تغيرى در وضعش پيدا شد يك دست خود را بپيشاني برد و گفت: چه كسى ملامت خواهد
کرد، جوان اين چيزها را لازم دارد، جوان خيلى چيزها ميخواهد، جوان عشق ميخواهد
مستى ميخواهد، زيبائى ميخواهد و دوستى ميخواهد... دوستى شما را ميخواهد، دوستى شما که
اينقدر زيبا مستيد و اراده و اختيار اميگيريد... شما که...

درب دهليز بهم خورد و سرو و کله عويم پيدا شد... مثل اينکه نامه را نوشته اى بيار ببينم...
گفتم: ولى اين نامه را نمى خواهم شما بخوانيد مطالبى دارد، مخصوص خودم، خيلى هم
معذرت ميخواهم ولى بشما قول ميدهم چيزى ننوشته ام که اسباب رنج و ملال پدرم را فراهم
بسازد ..

سخت ناراحت شده بودم، تمام فکرم را حرفهاى وحيد بخود مشغول ساخته بود
حساب همه چيز از دستم رفته بود، يکنوع تأثر و عصبانيت در من پيدا شده بود، دلم
ميخواست از حصار تحمل و برد ببارى بيرون آيم، همه چيز را بعويم بگويم، همه
ناروايىها، نادانيها و هرزگيها را يکباره رخت از اينجا برگيرم و پس از ساليهاى
رنج و ناراحتى خودم را نجات بدهم، خودم را از اين ورطه بيرون کشم... اما نميدانم چطور شد خود
دارى کردم سر بزيړ انداختم و نامه را بدست عويم دادم و باز هم گفتم: خيلى عذر ميخواهم که
نميتوانم فرمايش شما را بپذيرم. اصلا خودم هم نمى خواستم آنچه را در نامه نوشته ام
بنويسم، ولى مطيع دل خود شدم و آنچه را در دل داشتم در کاغذ آوردم و راحت شدم

مطالب این نامه طوری است که پدرم سخت بخواندش محتاج است ، من بایستی اینهارا مینوشتم و فرمان دل را می پذیرفتم ، آخر همیشه که نمیشود بایای عقل ملجم برداشت ...

- خیلی خوب شد دختر م .. من در آنچه میل تست ایرادی ندارم ، میخواستم بدرت ناراضی نشود . حالا که تو نخواستی بدرت را اذیت کنی منم حرفی ندارم نامه را دست عزیزم و فردا به دست میدهم .. مطلبی هم داشتم که میخواستم بگویم . او پیش افتاد و من بدنباش ، هر دو در سالن رو بروی هم نشستیم ، من ناراحت بودم و او خندان یکبار دیگر بادیدن او با صفا و مهر او خواستم باز هم همه چیزها را فراموش کنم و با سکوت خود احترام خود را حفظ نمایم ...

- این مطلب که میگویم آنقدر اهمیت ندارد ، فردا شب خانم اینجا مجلسی دارند ، بنظرم یسر خاله ایشان از ما موریت برگشته . برای او دعوتی برگزار میکنند و میخواهند شما اینجا باشید . یسر خاله او جوان خوبی است ، خیلی متین و خیلی هم محترم ... شرکت تو در اینجا اشکالی ندارد بخصوص که منم هستم .

- یسر خاله خانم چه احتیاجی بمن دارد اصلا خانم مرا نادیده بگیرند ...

- نمیدانم چه احتیاجی درین آشنائی دارند ، فکر میکنم درین مجلس از آن جهت که تو اهل این خانه ای شرکت کنی ، تا خانم احساس نکنند از او دوری میگزینی ... بنظر من اینکار عجیبی ندارد . چند ساعتی مشغول میشوی و میبینی ...

- اطاعت میکنم ، ولی نمیخواهم تا اخیر بمانم و ناراحت و بیخواب شوم یک ساعت دو ساعت می نشینم بعد البته اجازه خواهید فرمود مرخص شوم . بعلاوه من این روزها خیلی محتاج باستر راحت ، یکسکون ناراحتی در خود احساس میکنم که میدانم از چه جهت است . چشمانش را بادقت بمن دوخت ، مثل اینسکه مطلب نازده شنیده باشد بادلچسبی خاصی گفت :

- اگر کوتاهی من باشد حاضرم آنچه میخواهی برآورم .

- نه ، از شما خیلی ممنونم ، هرگز نمیتوانم برای محبت های شما ، برای مهر و صفای شما نسبت بخودم اندازه ای تعین کنم ، ولی چیزهایی است که اکنون نمیتوانم بعرض برسانم ، انشاء الله زود رفع میشود .

آنشب بیش از همه وقت بیستر خواب رفتم ، برخورد و حید و طرز محبت او

یکنوع آشفته‌گی در خاطر م آورده بود. با آنکه در خود خسته‌گی احساس میکردم، ولی ملالت خاطر خواب را از من گرفته بود، در قلب خود و در روح خود قوت تحمل نداشتم، میدیدم جانم بلب رسیده از وحید بطور غریبی نفرت داشتم نمیتوانستم او را ببینم، نمیخواستم از او حرف بشنوم، با یاد او در خودم جنونی میدیدم، میترسیدم این جنون کشنده نشود و ماجرائی بلند نکند... آخر انسان همیشه نمیتواند مقاومت داشته باشد، همیشه نمیتواند سلسله اعصاب خود را قوت تحمل بدهد، وضع من طوری شده بود که احساس میکردم در روح من آشوبی است، آشوب توفانی، هر قدر فکر میکردم نمیتوانستم در این آشوب برای خود پناهگاه بیابم... در دلم، در عقلم و در احساس و شعورم نا رضایتی میدیدم، باو هم و رنج عجیبی بسر میبرد و همه جار را سبع و بیرحم میدانستم با این آشفته‌گی شب را بصبح آوردم و از اتاق بیرون آمدم تا با گردش در هوای فرح بخش اعصاب خود را تسکین بدهم، رفتم در گوشه خلوتی نشستم، مدت ها دست زیر چانه گذاشتم چشم سبزه ها و گلپارا میدید ولی روح و فکرم در جای دیگر بود، در جائیکه جز توفان و بدبختی چیزی نداشت، من با توفان وجودم، با بدبختی زندگیم و با تنهایی واضطرار بم سازش محکمی پیدا کرده بودم... وقتی بوی بد دهان وحید و وضع او، آن مستی او، آن لایعقلی او و آن بی بندوباری او و آن صحبت او بیادم آمد، سکوت دلم بهم خورد و گذشت دقیق برای من محسوس شد، از جا برخاستم تا تسکین یابم، چند قدم دورتر از آنجا دورتر از عمارت با وحید مواجه شدم، تکان سختی خوردم و آتشی در سراسر وجودم احساس کردم، پیش آمد و سلام داد، رو برگرداندم تا او را ببینم، با جسارت عجیبی رو برویم ایستاد و گفت: صحبت دیشب ما تمام نشده بود، شمارا در اینجا دیدم خواستم دنباله صحبت را بگیرم تا با انجامی برسد...

- دیشب همه چیز تمام شد، آنچه شما گفتید من جواب دادم، دیگر موردی برای حرف زدن مانده است، بعلاوه وضع دیشب شما مرا ناراحت ساخته است، خواهش میکنم مرا تنها بگذارید...

- ولی جواب آن آخری را ندادید، جواب آنچه منظور منست.

- منظور شما برای من هرگز دلچسپ نیست... میدانید چه میگویم...

- برای من که دلچسپ است، درین قسمت پافشاری خواهم کرد من علاقه دارم بشما نزدیک شوم و از مهر و صفای شما استفاده ببرم شما اگر این علاقه را رد نمائید و یا

پای بیرحمی را روی آن بگذارید قطعاً با من دشمن هستید و با فامیل من نیز دشمن خواهید بود...

من کجا گفتم نسبت بشما راستی و صفا ندارم ولی تعجب در اینست که چطور شد شما خود را اینطور تغیر دادید در صورتیکه تا چندی قبل با من رویه بدی داشتید و نمیخواستید دست بچیزی بزنم، نمیخواستید آرام باشم و حتی نمیخواستید در خانه شما باشم، این حقیقت را در ظاهر شما، در باطن شما، در طرز برخورد رفتار شما دیدم و یافتم، شما اکنون با آنهمه ناروایی از من صفا و مهر میخواهید، من باشما دشمن نیستم راستش را میخواهید از شما خوش نمی آید، امیدوارم این جواب صریح را موجب قناعت خود بدانید و پس ازین خود را آرام بسازید...

ولی از شما خوش می آید، برای جلب رضایت شما حاضرم هر کار میخواهید بکنم از رفتار بد قبلی خود خجالت میکشم، تصدیق کنید که آنوقت طور دیگر بودم و اکنون طور دیگر، از طفلی تا جوانی فاصله زیاد است، من هم طفل بودم که آنهمه بد کردم حالا زندگی را طور دیگری بینم، میخواهم همه راهها را برای خودم باز بسازم همه راههای خوشی و خشنودی را، میخواهم شما را درین خشنودی شریک نمایم و... وقتی بگویم که از شما خوشم نمی آید، دیگر محلی برای صحبت نمی ماند، شما بقدری مرا اذیت کرده اید، بقدری مرا تحقیر و استهزا نموده اید، که تار و روح من کار کرده است، از شما نه تنها ظاهر آ خوش نیستم بلکه یک انزجار روحی دارم.

بطوریکه گفتم از شما خوشم می آید و این خوشی یا علاقه تمام آن بدیها و نارواییها را نسبت به شما از من دور ساخته است، ازین گذشته آنچه بوده از میان رفته و من الان برای شما خوب شده ام و سعی میکنم، خوب باشم...

هر طور باشید برای من بی تفاوت است، من با توفان عادت کرده ام، با توفان رنج و اضطراب، با توفان تنهایی و وهم و نومیدی... از همه چیز و همه جا نفرت دارم، برای اینکه از همه چیز و همه جا چیزی جز سردی و اضطراب ندیده ام. مخلوطی هستم از رنج و وقار، از نفرت و سنگینی...

کاری کنید که این مخلوط را از میان ببرید، بالاخره بایستی شما زندگی کنید، حتماً زندگی کنید، در همین جا زندگی بکنید با ما زندگی بکنید و با من زندگی بکنید... باز دهان باز کرد و از آن خنده های نیش دار نمود، در وجودم ارتعاشی پیدا شد،

سلسله اعصابم بزودی ضعیف گردید، حرارتی سرایر وجودم را گرفت، همه اختیار را از من سلب نمود، با عصبانیت فریاد زدم و گفتم: دور شوید، دور شوید برای همیشه از من دور شوید. من از شما نفرت دارم، میدانید نفرت... نمیخواهم شمارا ببینم، نمیخواهم... از همین امروز خودم را از ندانی میسازم، تا ازین محیط خفه و درد آلود دور باشم، برای فرار نیز راه دارم... این زندان در همینجا است و من خیلی خوشم که باز هم شمارا در اینجا دارم، در خانه خود، در نزدیک خود...

سوفتی من همه تو فانهارا ببیدرم، وجود شما نیز در این میان بی ارزش خواهد بود... دستهارا در جیب گذاشت و با تمسخر از من دور شد، دیگر چیزی نگفت، موضع من بی برده بود، دانست که در آشوب بزرگی افتاده ام و اگر بیش از آن سماجت کند، این آشوب سر بیرون خواهد کرد و با او بجنگ و ستیز خواهد پرداخت...

با حرکت سریعی با اتاقم رفتم، سرم را روی دوزانویم گذاشتم و پشت گریستم، هیچوقت باین اندازه متأثر و خلق تنگ نشده بودم، هیچوقت خود را اینقدر ضعیف ندیده بودم و هیچوقت آشوبی چنان بزرگ احساس نکرده بودم... دایه صدای گریه مرا شنید، با عجله سر بدرون اتاق گذاشت و گفت: دخترم، نازنینم چرا، چرا گریه میکنی، چه شده است؟

دستهای خود را روی سرم گذاشت، بیچاره میلرزید و پیریشان شده بود، نمیدانم چطور شد که خودداری کردم، وفار خود را حفظ نمودم و گفتم: برای پدرم گریه میکنم، آخر سالهاست او را ندیده ام، سالهاست از وضع او بی خبرم، سالهاست تنها بسر میبرم از محبت او دورم... حق ندارم گریه کنم، حق دارم سر شک از دیده بیمارم، بیش ازین تحمل ندارم، همه نوهیدیهها، همه خواریهها و همه آشفته گیهارا با خون سردی پذیرفتم، اکنون احساس میکنم، جانم بلب رسیده است، بنه گاهی جز پدرم سراغ ندارم، بالاخره خلق تنگ شده ام و اگر با این زودی برنگردد در آشوب بزرگی تباه خواهم شد...

«دخترم، اینطور نیست که تو میگوئی، همه وسایل خوشی برای تو آماده است و هم میتوانی خودت را بی جهت تیشه بریشه آسایش خود میزنی، چه شده که گریه میکنی، باید يك چیزی باشد، يك دلیلی، يك علتی...»

«همانست که گفتم، من بیدرم محتاجم و دلم برای پدرم بیقرار است...»

«اینکه گریه ندارد، مینویسیم زود بیاید، همین امروز بمویت میکوبیم که تلگرام بفرستد و او را بخواند، انشاء الله بزودی می آید، ولی جانم، حقیقت غیر از اینست، تجربه»

بن میگوید چیز دیگری، علت دیگری در میان باشد، شعله من، ناز این من، صد بار
قربات شوم، همه دردهایت بجانم، بگو ببینم برای چه گریه می کنی ...
چیزی نیست، خواستم چند دقیقه گریه کنم تا اثر دوری پدرم از میان برود، انشاء الله
امیدوارم تکرار نشود .

دایه صدقه تو، صدقه زیبایی و خوبی تو، مضطرب شدم، پریشان شدم. ترا مثل جان خودم
دوست دارم، ترا بعد پرستش می خواهم، خودت را ناراحت نساز، همه چیز برای خوشی تو آماده
است، افسردگی لاغر می سازد، بیمار می سازد؛ نا ملایمی داری با آن جنگ بکن و اگر چیزی
جز دوری پدرت نیست، این سالهای دراز که تحمل کردی، چند روز دیگر نیز آرام باش
حتما پدرت می آید بزودی می آید... هنوز تازه جوانی، هنوز راهها برای تو باز است، راههای
سعادت، راههای پیروزی... تو که از حالا خود را تسلیم نومی دهی بسازی، از حالا از خوشی
و نشاط دست بکشی و بسوی اضطراب، بسوی آشفتگی و بسوی ناراحتی بروی، فردا با بستی در هجوم
اینان خورد شوی، بیچاره شوی، ضعیف شوی و همیشه یا مال حوادث گردی.. ارزش زندگی آنست
که دردها را بروی خود باز کرد، در تاریکی روشنی یا لیدودر بد بختی خوشبختی را جستجو نمود،
تو که در تاریکی بسر نمیبری، بد بخت هم نیستی، همه درها برویت باز است این راهها بتو خوشنودی
میدهد، بتو نشاط میدهد، و بتو مستی میدهد از امروز خود را برای استفاده از راههایی که
باز است آماده بساز از امروز جاۀ تو میدی و لباس را عوض کن و تصمیم برای خوشی خود
بگیر، خنده کن و با خنده های دیگران شریک شو؛ مثلاً من شب در مجلس معصومه خانم زن
عمویت شرکت کن خنده دیگران را ببین، ببین دیگران چطور زندگی می کنند، دیگران
چطور از زندگی استفاده می برند و چطور نا ملایمات و خواریهارا حقیر و پست می شمارند
تو نیز مثل آنان خنده کن و خندان باش...

نمی خواهم مثل آنان باشم، شما چطور حاضر میشوید من با آنان بخندم با آنها که
از طفلی تا جوانی تحقیرم کردند، تمسخرم کردند، بمن آزار رساندند و محیط این
خانه را برای من وحشت آور ساختند... اینها که اینطور زندگی می کنند، معصومه
خانم شبها در خانه دوستان خوش می گذرانند، لایلا هر چه دارد بلباس خود میزند خود را
بجوانان با آنها که شبها تا صبح بای میزند قمار می نشینند مشروب می نوشند و عریضه میکنند
نزدیک می سازد و با آنها می خندد. وحیده که قمار میکند مستی و عریضه میکند پولهای
پدرش را پدر بی تصمیم و بیچاره اش را روی میز قمار میریزد و هر هفته مقدار هنگفتی

میبازد ولی خم با برو نمیآورد تنها درین میان عمو من خوب است این خوبی از صفا و مهر اوست ولی او هم عیب دارد عیبش اینست که نمیخواهد یا نمی تواند جلو بچه های خود را بگیرد، زن خود را سر برآه بسازد خانه خود را از بی انتظامی نجات بدهد حالا شما میگوئید باینان بخندم و یا ایشان که مزخرف اند، بدانند و از چشمان همه شان جرم عمو من شہوت می بارد...

- نه دخترم من نمیگویم با آنان بسر ببر اینطور نیست می خواهم بگویم يك گوشه بنشین ببین، ببین وضع آنان بخند بسبکی آنان بخند و به بی پروائی و نادانی آنان بخند برای یک شب هم شده سری در مجلس ایشان بزن و از دور بین یک ساعت بنشین و بعد بیا در سهایت را حاضر کن من منتظر تو می نشینم و نمی خوابم....

چای صبح را بیبانه سردرد و حاضر کردن درس در اتاق خود نوشیدم و بادایه خود بی آنکه مثل هر روز منتظر ایلا باشم بمکتب رفتم. در کلاس همه شاگردان نشاط و مستی داشتند و من خاموش نشسته بدر سپاه گوش میدادم همه جا برای من هیولا شده بود و در همه جا فیافه و حیدر امیدیدم با آن خنده های مسخره اش با آن صحبت هایش و با آن طرز برخورد اخیرش. یکدفعه معلم مرا از جا بلند کرد تا يك سوال او جواب بدهم باینکه جواب برای من مشکل نبود ولی بالکنت حرف می زدم و از موضوع نیز بیرون می شدم، معلم فهمید حال خوب نیست و برایشانم. بر جای خود نشستم حوادث اخیر بقدری در من تاثیر کرده بود که نمیتوانستم خود را از آن دور بسازم.

در خاطر خود از این حوادث نقش ثلثی میید یدم نقش که پیوسته برای من زنده و شوم می شود اذیتم میکرد. با توفان دیگری مواجه شده بودم طوفانی که مشکل بود از آن فرار کنم و خود را نجات بدهم. یکبار خواستم همه چیزها را بعموم بگویم و خاموشی و وقار خود را بایک عصانیت بایک جنون عوض نمایم و بشدت جنگ کنم از او اجازه مرخصی بخواهم و از خانه او بیرون شوم ولی منصرف شدم و تصمیم گرفتم خاموش بمانم سنگین بمانم و هرگز بوحیدموقع صحبت ندهم او را تحقیر کنم او را از خود برانم تا بداند بایک کوه مقابله نمی تواند...

نان ظهر را با عموم خوردم چند دفعه و حید آمد ولی جرأت حرف زدن بامن نداشت از دور با کنج کجای عجیبی بمن نگاه میکرد ولی نمیتوانست یا نمیخواست بامن صحبت کند دانستم او در میان جمع نمیخواهد بامن آنطور که در تنهایی برخورد میکند حرف بزند

با همه پرروئی و بی حیائی باز هم از پدرش احتراز می کند و وجود پدر را برای خودش مانع میداند. با عجله نان چاشت را خورد و بیسپاهانه حاضر گردن درس بر خاستم و بلا تا قمر فتم از آستانه در چشم روی میز افتاد و پاکت بزرگی توچهم را جلب نمود. این پاکت از وحید بود. نامه بلند و درازی نوشته و در غیاب من روی میز گذاشته بود، با عصبانیت دایه را صدا زد و گفت: چرا میگذارید و وحید اینجا بیاید، اصلاً من نمیخواهم او یا در اتاق من بگذارد و پاکتی و صفای اینجا را با کثافت خود از میان ببرد. این پاکت را آورده گذاشته و رفته. نمی دانید این جوان بی بند و بار این جوان قمار باز این روز ها طور دیگری بامن برخورد و صحبت میکند. امروز موقع گردش صبح بدنبال آمد و حرفهای مزخرفی گفت، با نفرت جوابش دادم. قانع نشد و حالا این نامه را نوشته. میدانم حتماً از آن چیزها نوشته، از آنها که من خوشم نمیاید. - جان من، امید من و وحید را من اینجا ندیدم. ممکنست از چند دقیقه غیبت من که تا آن سر حیا طر فتم استفاده کرده باشد. دایه تو ایستد و بی پروا نیست بلند بخوان ببینم چه نوشته.. میخواهم يك جواب دندان شکن بهش بدهی. جوابی که بخواند و مدتها گج باشد. - چرا خودم را کوچک بسازم، میدانم چکنم. نامه را میخوانم بعد آنرا پاره میکنم ولای پاکت میگذارم هر وقت او را دیدی بهش بده و هیچ نگو. اگر یکبار دیگر نوشت آنوقت من میدانم چکنم ..

نوشته بود.

ای شعله. ای آتش جان من این نامه را با نام تو، با نامی که برای من خیلی عزیز و زیباست آغاز میکنم.. درین نامه من خودم را از يك میسازم و از «شما» به «تو» میایم تا بدانی من چقدر میخواهم خودم را قریب تو کنم. قریب تو که همیشه با منی، هم روز و هم شب.. خیال تو بیش از خودت برای من زیباست، من درین خیال همه چیز می بینم از جمله خنده ترا، رضای ترا و مهر ترا.. همین امروز ترا بیش از يك ساعت نقش خیال خودم دیدم، ترا دیدم که مهر مرا میدی، گرفته ای و با من میخندی، ترا دیدم که از آن قهرها تا اثری نیست از رفتار اخیرت معذرت میخواهی و میگوئی: آن يك بها نه بود، يك بها نه برای سوختاندن تو بود. میخواستم ببینم تو چقدر مرا دوست داری. چقدر مرا میخواهی تا چه پایه برای این مهر و الفت ایستادگی میکنی، از مقاومت تو و از اراده و قوت تو خوشم آمده، میخواستم همانجا قدر تقصیر بخوام و بگویم من نیز ترا میخواهم ولی خودداری کردم و این را برای

بعد گذاشتم. برای روزهای بعد، حالا دیگر ترا با نفرت و قهر نمی بینم. ترا بیش از خودم عزیز تر می بینم و از نزدیکی با تو آن سعادت را که گم کرده بودم یافته ام، من در آغوش این سعادت زیست میکنم و لذت میبرم... و باز درین نقش دیدم که تو دست در دست من گذاشته هستی و شادمان با من میروی و مرا که محو تو شده ام پیش میبری. من ازین خیال يك حاصل بردم فکر کردم حتماً آن قهر تو بهانه بود. میخواستی اندازه مهر و صفای مرا بدانی. مقاومت مرا بدانی، ایشار و فداکاری مرا بدانی من از صحبت اخیر تو هرگز رنج نبردم لذت بردم و خودم را برای ایستادگی بیشتر آماده ساختم. ولی این خیال سنخ فکر مرا عوض کرد و نوبدی بمن داد، با امید باین نوید خواستم کاغذی برای تو بنویسم، برای قبول همه بهانه های تو حاضر و هر گونه فداکاری را بجهت اثبات مهر و صفای خودم نسبت بتو می پذیرم. شعله من هنوز زود است بدانی من با چه آتشی در سوز و گدازم من ازین سوختن لذت میبرم و حیفم میاید چرا بیشتر نمی سوزم تا بیشتر شور انگیز شوم. هنوز زود است بدانی چه قدر بتو مهر دارم. من از تو جز مهر نمی خواهم. در آتش روشن عشق تو راه میروم و همه تاریکی ها را رانده می بینم، ای کاش تو این عشق را پذیری تا مورد و علتی برای تکمیل سعادت من باقی نمانده باشد حاضر ام آنچه تو میگوئی بپذیرم و بآنچه تو فرمان بدهی تسلیم شوم. برای جواب این نامه از طرف تو خیلی محتاجم يك سطر نوشته تو بکن تا ارزش دارد. التیجاً دارم در بخشش این بکن تا بمن دریغ مکن. تا من گاه خود را در راه روشن عشق تو با هستی بیشتر برداشته باشم... قربانت و حیدم.

نامه را پاره و تکه کردم و در پاکت گذاشتم و بدست دایه دادم تا به وحید بیاورد، با قوت و تنفر روی عجز او با گذاشتم و از خواری اولدت بردم این نخستین بار بود که مزه پیروزی را چشیدم و خودم را طور دیگری دیدم از فتح خود لذت بردم و خودم را برای مجلس شب باخشنودی آماده ساختم. میخواستم ببینم این هرزه چطور میسوزد و چه خواری میکشد میخواستم در آن مجلس بیشتر خوارش بسازم، تا دست از من بردارد و راه دیگری از پیش گیرد، روی تصمیم خود مانده بودم، تصمیم برای جنگ و تصمیم برای راندن و حید، میگفتم هر طور میشود بایستی او را برانم، او را از خودم دور کنم تا يك سایه را از زندگانی خود رانده باشم..

نزد يك بشام برای رفتن در شب نشینی آماده شده بودم زن عمویم اینطرف و آنطرف میرفت و بمستخده من با عجله دستور میداد، خودش نیز کار میکرد، کلدانهای

اکلی سرخ را پای پلکان مرمر میگذاشت، آب روی آنها میپاشید، سالن بزم را میگردانید، چوکی‌ها را جابجا مینمود و میز شام را او را روی میگردانید، همه اینکارها را مثل برق انجام میداد، بسروروی خود نیز رسیدگی مینمود، مثل اینکه خود را برای بزرگترین معرکه، بزرگترین صحنه آماده ساخته باشد، یک پیراهن ساده و تیره پوشیده و باز وانش تا بالا درپایان مانده بود. کفشهایش برق میزدند و موهایش خیلی مرتب بود و معلوم میشد خیلی برای زینت خودش و رای زیبایی خودش زحمت کشیده است. لای از یک ساعت بعد از ظهر در اتاقش رفته و بیرون نیامده بود، مادرش گاهی سری باو میزد و بیشتر تشویقش میکرد، تا خودش را بسازد و خودش را بپاراید و لای بخود آستین داریش بود و بکسی احتیاج نداشت. خودش میدانست چه جور خود را بپاراید تا در برخورد اول جالب باشد.

از ساعت هشت شام ورود مهمانان آغاز یافت، پشت شیشه نشسته از دور در زیر شبانه درختان همراه میدیدم زن عموم در حیات اژه کدام پذیرائی میکرد و تا نزدیکی پلکان مرمر میآمد، از آن بعد و چند مهمانان را سالن میبرد و غوغای مهمانان سکوت را بهم زد، اینان غالباً از اقوام ما بودند و چند تن هم در میانشان که برای من بیگانه معلوم میشدند از دوستان زن عموم بودند، رویهم رفته همه از طبقات پولدار بودند، از آنها بودند که روزانه با هزاران افغانی بازی میکردند، از پول برای هیاهو خود استفاده میبردند شبها و روزها مجالس خوشگذرانی را در خانه های خود بپا داشتند، خاتمه های دوستان خود برگزار میکردند و زندگی را با پولی که غالباً مفت و زور یکبار بدست میاورند اینطور میگردانند. پول داشتند، ملک داشتند، خانه ها داشتند و موقعیت هم داشتند وقتی ایشان را دیدم و بیاد زندگی ایشان، عیاشی ایشان، عجب خبری ایشان افتادم. بی اختیار فکرم بجای دیگر رفت، یادم از مرد جوانی نشامد که با بیچارگی، با گرسنگی و عسرت بسر میبرد، نان شب و کوزه را به شکل می یابد و باغالبای بیانی و بیوائی میگذرانند. این نشیب و فراز، این شب و روز، این هم انگیزه که ارزش و توفان جوامع را بیشتر میسازد در خاطر من تصویر غم انگیزی نقش کرد، غوغای مجلس غوغای مهمانی مرا در غوغاهای دیگری میبرد غوغای خانه های مردمان افتاده، نه اشتباه کردم غوغای درون این مردمان، غوغای مهمانها و آرزوهای پس رانده شده، میدیدم ایشان هر آمیدی در دلهای خود دارند، سالن دارند، بایستی

فهر آ آفرای بکشند یا قهر آ آفرایس نرانند زیر اهیج وسیله هیچ راه و هیچ مدرکی
برای رسیدن به امیدهای خود ندارند، در قدیم مهلی اول از بامیان فشرده میشوند
و حتی نابود میگردند... ایشان نمیتوانند برای خود امید داشته باشند برای اینکه
اصلاً برای امید ساخته نشده اند، بایستی تدریجاً بپذیرند و تدریجاً از میان بروند، ولی این
دستم دیگر هر روز برای وصول به امید تازه ای از بستر بلند می شوند و تا شام دهها
آرزو و دهها خواسته خود را با سیل پول انجام میدهند و شبها را نیز تا صبح در مستی
و غریبه میگذرانند.

کام لبهای نشئه خود را بر میاورند، لبهائی که با شهوت گرم میشود و با شهوت گرم
میماند، حساب پولهای خود را نمیدانند، هر روز بفراوانی آب دریا پول می یابند
و هر روز برای عیاشی خود بفراوانی همین آب پول خرج میکنند، ولی هرگز
يك قدم یا تبیین نمی آیند، هرگز خود را وسعت نمیدهند و در جستجوی مردمان بیچاره
و بینوا نمیروند و اگر هم يك روزی باین فکر بیافتند، آنرا برای خود ناب چیز
و بی مقدار مینگارند و همه را تحقیر میکنند و هرگز مستحق نمیدانند.

دستخوش این فکر ها بودم که آخرین مهمان فرار رسید این همان جوان پسر
خاله زن عمویم بود، این همان بود که مجلس آتش را بهانه او بر گزار کرده
بودند يك لباس تیره سر مه ای پوشیده و کراوات سرخ او از دور نظر را جلب
میکرد هنوز او پادرسالین نگذاشته بود که خود را برای رفتن در مجلس آماده
ساختم و از اتاق بیرون آمدم، در سر راهم دایه را دیدم نزدیک من که رسید گفت:
پاکت را چند دقیقه قبل و حید دادم بی آنکه نظری بیا اندازد در جیب گذاشت
و با شوق و ذوق با اتاق خود رفت، بیچاره، مثل اینکه تصور میکرد همه امیدهاش
حصول شده و همه آرزوهای خود را یافته است.

کار خوبی کردی، حالا دیگر از خواری و لذت خواهم برد... دایه تادم در
بالای من را برد، از آنجا خود را بیرون گذاشتم، همه ایستاده بودند و با یکدیگر
بگرم صحبت بودند، دود سیگار بالا میرفت و از لای پرده های سرخ سالن سر در
بیرون میگذشت اولین نفر عمویم بود که پیش آمد، دست راست خود را بر يك
با زوی من ماند و آهسته گفت: خودم بهما نان معرفت میکنم و تعریف را
قبلاً کرده ام همه بدشوق دیدار تو اند.



خودم را جمع کردم تا حواسم بجای باشد ، هرگز تا آن تاریخ پدرم را ندیده
نگذاشته بودم ، این نخستین برخورد من با کسانی بود که بیگانه می انگاشتم
با اینکه غالب از خویشان و اقوام من بودند ولی هرگز یک نفر از آنان را ندیده
و با یکی هم آشنا نبودم ، اعتراف میکنم که نتوانستم خود را نگهدارم ، چشم
همه مهمانان بمن دوخته شده بود من بسختی بیازوی عموم تسکین داده بودم ،
میخواستم خودم را در خانه های او پنهان کنم تا اقلاً نصفی از مهمانان را ندیده
باشم و همینطور هم کردم ، میدانم زن عموم در کجا بود که با خوشحالی پیدا شد
خیلی با نشاط بود ، یکدست مرا گرفت و چند قدم بیشتر نزدیک يك مهمان ایستاد
سر مرا بزرگداشت ، بدم تا خجالت و تغییر رنگ این اولین معرفی با برخورد
را پنهان کرده باشم ...

زن عموم صدا بلند کرد و گفت : مهمان عزیز و گرامی ما آقای کریم خان ..
عمویم دست روی شانه او گذاشت و گفت : پسر خاله خانم که تازه از ما مو ریت
برگشته اند و مجلس امشب برای ایشان و با عزاز ایشان است ، بعد رو بمن کرد
و گفت : و ایشانهم شعله دختر برادر من که از کودکی در اینجا بزرگ شده اند ،
ولی محجو بیت ایشان غالباً مانع از اشتراك در مجلس ما میشود ..
دست خود را پیش بدم و سر مرا بلند کردم و گفتم انشاء الله کرامت ایشان
مجلس امشب را صفا خواهد داد .. خیلی خوشوقتم .

دستم را آهسته فشرد و با سنگینی و وقار خاصی گفت : زیارت ایشان موجب خشنودی
من است .

و قتی از یهلویش رد میشدم ، بی اختیار نگاهم با دوخته شد و در همان يك لحظه دو چشم
روشن او را بخود دوخته دیدم .. با هر زحمتی بود همه مهمانان معرفی شدم و در گوشه ای
با عموم ایستادم و سر بزرگانداختم ، عموم سر برگوشم گذاشت و گفت : دیگر جای خجالت
نیست ، همه مهمانان از خود اند چشمت را بالا کن و جرأت داشته باش .. لازم نیست محجوب
باشی ، تو اهل این خانه ای و بایستی با مهمانان برخورد کنی و هر کدام را خوش آمد بگوئی .
گفتم : بایک نفر از اینان آشنا نیستم ، بعلاوه با شما شرط گذاشته بودم که در مهمانی
شرکت میکنم ولی در يك گوشه میایستم و یامی نشیتم .

اگر می خواهی تنها باشی يك گوشه بمان ، من باید تا آخر مجلس با مهمانان باشم

و با هر کدام صحبت نمایم .. شرط میزبانی نیز همینست .

دیدم در مشکل عجیبی گیر افتاده ام، اگر بخواهم گوشه گیری کنم باید تنها بمانم و این تنهایی بضرر منست، حتماً وحید می آید و مرا اذیت میکند .. با سرعت وضع خود را تشخیص دادم و تصمیم گرفتم از میان جمع يك خانم را همینکه تنها شد در قید صحبت خود در آورم تا مشکل من حل شده باشد .

آ هسته به عمویم گفتم: شما تشریف ببرید، من بایکی از خانمها کرم می گیرم و تنها نمی مانم و ...

هنو زحرفم تمام نشده بود که يك خانم خوش لباس و فشنگی از میان جمعی جدا شد و نزد يك ما آمد، عمویم سر علامت احترام پائین آورد و گفت: حال شریف خوب است ..
- ممنونم آقا ،

بعد اشاره بمن کرد و گفت: فرمودید آقا ...

عمویم حرفش را نا تمام گذاشت و گفت: بلی، ایشان از کودکی در اینجا بزرگ شده اند و من بیش از د خترویسرم دوستشان دارم

- میخواهم بدانم چطور شده شعله خانم با شما مانده اند، امیدوارم این سوال بی مورد نباشد .

گفتم: نه، اتفاقاً خیلی بجاست،

خاموش شدم تا عمویم جواب بدهد: پدر ایشان که برادر بزرگم باشد - برای معالجه خود در اروپا رفته و مدت بیست در سويس اند، خیلی ممکنست بهمین زودی برگردند. از لحظه پرواز اروپا تا کنون شعله در خانه منست و شعله روشنائی خانه منست ...

فهمیدم این خانم يك بهانه لازم داشت تا بمن نزدیک شود و با من صحبت کند، از این بهانه خوشحال شدم، مخصوصاً که از او خوشم آمد و وضع او و طرز برخورد او مرا جذب نمود .

آمسد و پهلویم ایستاد و گفت: تعریف شما را شنیده بودم خیلی میل داشتم از نزدیک ببینم، گفتم: تعریفی جز همین که می بینید ندارم، و میخواهم بدانم این حسن نظر را چه کسی در مورد من بکار برده است ..

خنده ای کرد و گفت: آسان است، خواهر کوچک من گوهر هم کلاس شما است هر روز میامد و از شما تعریف میکرد، ارسنگینی شما، از وفار شما و از لیاقت و کفایتی

که در شما سراغ کرده بود .. با اینکه او هم خیلی میل دارد باشما آشنا شود ولی همین سنگینی و وقار مانع نزدیکی او میشود .. یکروز بمن گفت : شعله وقتی در مکتب است هنگام تفریح نیز خودش را مشغول میسازد و بدرسهای خود محو میشود ، همه از وضع او حیرت میکنند ولی همه او را دوست دارند ، هروقت میاید بهمه سلام میکند و بهمه دست میدهد ، ولی دیگر تا آخر وقت با کسی حرف نمیزند و درس هم که تمام شد تنها با دایه خود میرود چند دفعه جرأت کردم نزدیک شوم و ابراز محبت کنم ولی سنگینی و وقار او خاموشی و سکوت او مانع شد .. این دختر خیلی تعریف دارد حیف که نمیتوانم بهش نزدیک شوم ... حالا بنظرم کافی است بدانید کوه رکبست و این حسن نظر را چه کسی در مورد شما دارد ..

این دوست تازه در مکتب مرا خیلی خوش ساخت ، بطوریکه نتوانستم جلوی نشاط خودم را بگیرم ، ؟! يك چیز موجب کنجکاوی من بود و آن اینکه این خانم چطور توانسته اینجا بیاید ، در خانه عمویم بیاید و درین مهمانی شرکت کند ..

گفتم : خانم ، اجازه فرمائید ...

صدای عمویم بلند شد که میگفت : خانم شما با شعله مشغول باشید من زود برمیگردم ...

لبخندی زد و گفت : اگر برنگردید هم مانعی ندارد .

گفتم : خیلی معذرت میخواهم ، میل داشتم بدانم شما چطور اینجا تشریف آوردید ..

نوك انگشت دست راست خود را روی لبهای خود گذاشت و گفت :

خانم این آقا که زن عموی شما باشد از دوستان نزدیک مادر من است ، ازین گذشته با ما يك خویشی دارد ، هفته ها یکی دو مرتبه میاید انصافا زنی زنده و با نشاط است یکروز آمد و ما درم را بامن و خواهرم درین مهمانی دعوت کرد . اتفاقا خواهر کوچکم يك هم کلاس خود را مهمان داشت و نتوانست بیاید . اگر میدانست شما هم اینجا باشید و شما اصلا اهل این خانه اید قطعا میآمد و هم کلاس خود را نیز با خودش میآورد ...

تا چشم بلند کردم بی اختیار لرزیدم و حید در چند قدمی ما ایستاده و مثل يك شاهین میشکریست ، بسرعت چشم از او گرفتم و گفتم : اسم مرا که دانستید ولی اسم شما فراموش شد ، من حافظه پریشانی دارم و غدر میخواهم ...

- اسم من نزدیکترین وزن گوهر است، یعنی جوهر... ولی در خانه بمن ناهید، بگویند.
- منهنم ناهید را می پسندم.

- ممنو نم... مطالبی که میخواستم بگویم اینست که منهنم تا کنون در مکتبم، مکتب من و شما
فاصله ندارد، در همان يك خیابان جاداریم و امیدوارم پس ازین همیشه شما را ببینم و همیشه
از دیدار شما لذت ببرم... بایستی بدانید که من و خواهرم همیشه از دوستان شما خواهیم
بود، از دوستان و قادار شما..

گفتم- ممنونم ولی خیلی متأسفم که چرا قبل از این و خیلی قبل ازین باشما نزدیک نبودم،
این تقصیر از خواهر شما است و انشاء الله فردا خدمت ایشان میرسم و عرض ارادت میکنم،
تا دیگر ما نهی برای این نزدیکی نداشته باشد..

وحید پیش آمد و خیلی پیش آمد، سریائین آورد و به ناهید گفت: خانم خیلی خوش
آمدید، خیلی ممنونم از زیارت تان...

نا هید سری نکان داد و گفت: لطف فرمودید آقا...

نا میخواست بمن نزدیک شود و بر گرداندم و در يك لحظه نیلارادیدم که با ادا و افاده
با کریم مشغول صحبت است، او آنقدر گرم و صمیمانه حرف میزد که من تعجب کردم... ولی
از نگاه اول دلچسپی عجیبی مرا متوجه آن دو ساخت و این توجه بیشتر برای کریم بود...
وضع او مرا جلب نمود...

در چهره اش يك مهربانی و نيك مردی دیدم- هنوز خیلی جوان بود و خیلی هم خوشگل،
از ظاهرش و فارو غورش پیدا بود، خیلی دلش میخواست خود را محکم و متین نگهدارد، از
جا بیشتر نچینید و در مقابل ادا و افاده لیلان تا نت خود را تابازد، غرور خود را از دست ندهد،
با کنجکاو و علاقه خاصی بصحبت لیلان گوش داده بود. او هم بی پروا حرف میزد و گاهی در
حرف زدن بقدری دست و پا حرکت میداد که آن مرد میخندید و ولی خود را بیشتر بگمید داشت...
در چهره کریم يك روشنی دیدم، يك روشنی حاکی از مردانگی و ثبات، قدش با اندازه وزن
و زینتایش بلند بود، موهای خود را راست و صفا شانه زده بود و
در روشنائی چو اغهای سالن برق میزد، در همان يك لحظه خود را محو درین منظره
دیدم، بطوریکه وحید و دوست تازه من از یادم رفتند، چشمانم با کنجکاو و دقت خاصی
به آنجا دوخته شده بود. با اینکه فاصله میان من و آن دو بیست قدم بیشتر نبود، ولی من سعی
میکردم با نگاه و دقت این فاصله را کمتر بسازم تا آنرا را خوبتر ببینم، حرفهای لیلان را

بشنوم و روشنی چهره کریم را بیشتر نگاه کنم... در قلب خود فشار ضعیفی احساس میکردم و بیشتر چشم میدوختم. ناهید دست بر شانه من گذاشت و گفت: این لایلام عجب پر حرف است...

با دلچسپی خاصی گفتم: و این آقا هم خیلی خوب است... بین باچه مثنائت و وفاری گوش بجز آنها ی او داده و از مزخرفاتش خسته نمیشود، این دختر با این جلفی و بیمایگی همه جا سبب اذیت يك مهمان و چند مهمان میشود...
- راستی شما این لایلا را چطور دیده اید و می بینید...

- فقط دو کلمه اثبات او است، سبک و بیمایه... من این راروی تجربه و معاشرت چند ساله خودم میگویم، آخر بیش از هفت سال است اینجام، این هفت سال راروی بسازید و روز راساقت بکنید، خیلی میشود. من تقریباً تمام این مدت را با این دختر و برادر او نزدیک بوده و بقدری اذیت دیده ام که توفان و نومیدی خودم را، نومیدی زندگی خودم را ناشی از اذیت و نادرستی ایشان میدانم...

- راست است یکروز زن عموی شما از بی بندوباری این دو چیزها گفت، ولی مثل اینکه از بی وضع خوش بود میگفت. جوانند بایستی آزاد باشند و جوانی خود را با آزارا دگی و مستی بگذرانند، ماهم که جوان بودیم چنین تقاضائی از پدر و مادر خود داشتیم... و حید چند تادوست وفادار دارد که همیشه با آنان مشغول است، لایلام تازه چند دوستی پیدا کرده که نمیدانم چرا بخانه ما نمی آیند...
- اینجا بیایند چه کنند؟

باز چشم بی اختیار بکریم دوخته شد، دیدم عمویم نیز - در پهلوی اوست و صحبت دخترش را میشنود، حیران بودم چه داستانی است که پایان ندارد، خیلی دلم میخواست کریم سر از این مشغولیت خسته کنند. بلند نمایم میخواستم مرا ببیند و بمن نگاه کند، همانطور که من او را نگاه میکردم... از مهر بانی و هیکل او خوشم آمده بود، با آن لباس تیره در رویشنائی چراغ جلوه فشنگی داشت، هرگز تا آنوقت بمردی و جوانی با این علاقه نگاه نکرده بودم، مثل اینکه اینقدر با خود يك جاذب و جادویی آورد. بود، مثل اینکه اینمرد افسوننی داشت که مرا بخودش جلب کرد.

- نمیدانم چطور شد که برای يك لحظه چشم از او گرفتم و بر است خودم نظر انداختم، بایک نگاه و حید را دیدم با علاقه خاصی مرا مینگریست و من شده بود، در همان يك لحظه

شیرزاد

فهمیدم که نومبدی آخرین اورا چطور ساخته است .

تنها ایستاده بود و بقدری مشغول من بود، مشغول نگاههای من، که چیزی دیگری توجه نمیکرد، برای اولین بار بود که من در وضع او، در طرز نگاه او و در خلق تنگنای او اثر حساد ترا دیدم چند دقیقه بعد بطوری بیقرار شده بود که گویی روی آتشی قرار داشت، بیچاره خیلی میل داشت بپاید و بامن صحبت کند و مرا از توجه بدیگرسو باز دارد، ولی من با و اینه موقع را ندادم دست نا هید را اگر فتم و از آنجا دور شدم، رفتیم و در آخر سالن نزدیک پیانو - ایستادیم زنی از خویشان نزدیک ما که بموسیقی علاقه و دسترس عجیبی داشت تازه میخواست آهنگی را آغاز کند، آهنگی که معروف بود و نتش را خودش ساخته و ما همها روی آن زحمت کشیده است..

من تعریف آهنگ او را شنیده بودم و وقتی دیدم میخواست آغاز کند خیلی خوش شدم و بنامید گفتم، این زن در موسیقی بخصوص در پیانو استاد است و آهنگی را که میخواهد بزند از ساختههای خودش است و بطوریکه من شنیدهام خیلی پسندیده و شور انگیز است .

- بنظر منم از زبانی شنیدهام، بایستی يك جای بنشینم من از ایستادن خسته شدهام.. هر دور رفتیم و در گوشه ای نشستیم، کریم و بروی من بود، ازین حسن اتفاق خوش شدم، لایلا با او نبود و در آخر سالن بایک خانم حرف میزد، هر دو نشسته بودند و صحبت گرمی داشتند، کریم تنها بود، دستهای خود را روی هم دگر گذاشته چشم به مهمانان دوخته بود، این اولین بار بود که او را تنها دیدم، دلم میخواست بر خیزم و با و نزدیک شوم، ولی برای این اقدام هرگز جرأتی در خود نیافتم، خودش پشت سر خود را دید تبسمی بامهربانی کرد و آمد و در نزدیک ما روی يك نیمکت نشست، من برای احترام او نیم خیز شدم، با ادب و فروتنی خاصی گفت، ممنونم خانم التفات میفرمائید...

از زیر چشم بمن نگاه کرد و بعد این نگاههای دیگر بر دامن خوب دیدم که لیلارا منکر و، در نگاههای او يك دلچسپی و علاقه نمایان است نارا حتی در خودم احساس کردم و با خود گفتم چطور شده این مرد با این سنگینی و وقار و با این متانت و بزرگی دختر جلف و مزخرفی را طرف توجه قرار داده و با این علاقمندی او را می نگرد . یکبار آن آهنگ پسندیده بلند شد و خیلی زود مرا در خود فرو برد مرا مجذوب ساخت و در من مستی و بیقراری خاصی پیدا کرد، برای نخستین بار در عمرم خودم را

شادمان میدیدم درد دل و جد خالصی احساس میکردم صدای ساز بلند شده بود مثل اینکه میخواست همه را در خود جذب کند، همه را در خود فرو ببرد و همه را در خود محو کند. پرده ها با سرعت بالا و پائین میامد، دستهای آن زن با مهارت و چابکی روی پرده های پیانو حرکت میکرد ولی فکرش در جای دیگری بود، در جهان خودش بود، در سوز و گداز خودش بود. براستی آهنگ او شور و مستی داشت یک دنیا بود یک دنیا عشق و مهر و ری، یک دنیا امید و شکست، یک دنیا مستی ورنج. اینهارا با مهارت باهمدیگر جمع میکرد و از هم جدا جدا میساخت با حرارت در خود فرو رفته بود، در چهره اش تغییر مخصوصی دیده میشد، مثل اینکه این آهنگ را برای خودش ساخته بود، برای عشقش. برای امیدش و برای زنجار و هیجانش. هرگز در اثری از مستی دیده نمیشد در دریایی غرق شده بود، در دریایی که نمیخواست خود را نجات بدهد، با نومیی دست و پا میزد و در لای امواج سهمگین می تپید و می شورید، من در شور و سوز او فرو رفته بودم، درد نیای او فرو رفته بودم، دنیا نیکی که در چند دقیقه برای خودش خلق کرده بود، برای محو و فنا ی موقتی خود، برای سوختن و بیقراری خود، ساز او آهنگ او از دلش بر میخاست، از خانه دلش، از خانه ای که کانون ارمان و آمالش بود، با هر حرکت این ارمان را بیرون میکشید و نومیی و شکست را با آن یکجا میکرد، میزد و خیلی جا نا نه میزد، یکبار با تعجب دیدم اشک میریزد، از گوشه دو چشمش دو قطره اشک روی گونه هایش پائین آمده بود و قطره های دیگر نیز با جلا و درخشندگی خاصی روی مژگانش میرقصید و او را مجذوب تر می ساخت. در توفان بزرگی دست و پا میزد، توفانی که خودش ایجاد کرده بود، توفانی که خودش پادستهای خودش بلند ساخته بود..

خودش از آنجا رفته بود، از میان جمع ما رفته بود و در دنیای دیگری گام برمیداشت، با نیروی دل خود، با بیقراری دل خود و با توفان روح خود انگشتها را بالا و پائین میبرد و ساز میزد هر وقت بدنش را حرکت میداد، مثل اینکه برای دادن جانش آماده می شد. من از خود بیخود شده بودم و در او فرو رفته بودم، شاید دیگران نیز در آهنگ او در هیجان و التهاب او فرو رفته بودند. سالن برای آهنگ او کوچک شده بود صدا بشدت بدو یوار میخورد و بشدت درد لها جا می گرفت. همه جا و همه کس در سکوت بودند تنها او بود که چنین معرکه ای، چنین محشری و چنین توفانی را بر پا کرده بود، او این توفان را برای خودش بلند کرده بود هر چه بیرون میکرد از دل خود بیرون میکرد و صدای دلش

در دلها نشسته بود. . . تمام یکساعت برشته های دل خود با جنگ خطرناکی دست مباداخت
 و انگشتانش را روی پرده ها حرکت میداد، اشک بصافی و پاکیزگی از چشمش پائین
 میآمد، آنوقت که ساعت بقرار شده بود، آنوقت که در زیر ضربت ساز خود و آهنگ
 خود دستش تکان میخورد مردی که نزدیکش ایستاده و تا آنوقت سر بر بازوی یک چوکی
 گذاشته بود از جا بلند شد با عجله دست خود را پیش برد و انگشتان او را، انگشتان آن زن
 را از پرده ها دور کرد و همین فرصت او با حرکت غریبی و باتشنج بی مانند سرش را
 روی پرده ها گذاشت و صدای ناهنجاری ازین بر خورد بیرون آمد، همه برخاستند، بسوی
 او شتاب فتم و با هیجانی که هرگز نمیتوانم تعریف کنم لبهای خود را روی دستهای او که
 در بالای پرده قرار گرفته بود نزدیک کردم و با حرارت همه انگشتانش را بوسیدم
 او با آن تشنج و التهاب زود بحال آمد از جا برخاست و از آنها که نزدیکش بودند معذرت
 خواست، من قدمی پیش گذاشتم و گفتم خانم اجازت فرمائید یکبار دیگر انگشتان
 شمار، آن انگشتان را که شاهکار کرد بوسم، خواهش میکنم در بخشیدن این افتخار
 دریغ روا ندارند ارید، شمار امجد و بساخته اید - مجذوب خودتان، مجذوب اشکهای
 خودتان - مجذوب آهنگ خودتان و مجذوب التهاب و هیجان خودتان .

دست پیش آور دوم را دور کرد و گفت: نه دخترم چیزی نبود اتفاقاً امشب خیلی بد زدم.
 نمیخواستم به آنجاها برسم ولی چه کنم ساز اختیار را میگیرم و همانطور که شعر نیز
 در گرفتن اختیار دست قوی دارد، از شما ممنونم و از همه دوستان و سروران ارجمند ممنونم
 این آهنگ از من نیست از دیگر است! آری، این آهنگ بد دیگری متعلق است
 به فرزند من، به فرزند جوان من، به فرزند من که دو سال قبل چشم از زندگی پوشید و چون مرد
 بعد چیزی نگفت دست راست خود را در بازوی آنمرد که شوهرش بود و او نیز ملتفت
 و پریشان مینمود و او سر بر زیر انداخت، هنوز قطرهای اشک روی مژگان خسته اش
 دیده میشد، هنوز از لای پیراهن سیاهش لرزش قلبش دیده میشد، هنوز در هیجان بود، هنوز
 دلش میخواست گریه کند و بقرار با شد.

درین میان زن عمویم پیدا شد با هم دردی خاصی گفت: باز آن آهنگ را بعد از آوردی
 باز خودت را کشتی، باز جنگ بر بنیاد آسودگی و آرام خودزدی. بیا برویم، آقایان
 معذرت میخواهم . . . همه را برای شام خوردن زحمت
 میدهم، حالا قدری در بیرون بمانید، هوا خیلی خوب است، مهتاب هم بیرون آمده .

آنجا چند ساعتی را بگذرانید، امیدوارم بر همه خوش بگذرد...

دستی بر بازوی خود احساس کردم، بسرعت رو برگرداندم و ناخودآگاه در کنارم دپدم، گفتم: جان من کجا بودی منیکه بکلی بیخود شده بودم ملتپ و پیریشان شده بودم. این زن آرامش را از من گرفت و مرا در توفان بزرگی و در سیل عظیمی فرو برد... تو چطور بودی...
- مثل تو بیخود شده بودم مثل تو درین زن فرو رفته بودم و درین آهنگک محو شده بودم...

خیلی عجیب بود ساز آن زن و آهنگک او مرا بناهید نزدیکتر ساخت و پس از یک ساعت، آشنائی و صمیمیت ما بعدی شد که از شما و تشریفات کلماتی دیگر گذشتیم و به «تو» پرداختیم این منتهای آرزوی من بود...

بقیه وقت ضیافت عجیب آنشب در باغ بود. وضع باغ در پر توماه جلوه کبرنده و با صفائی داشت، زن عمویم در ترتیب و شکوه مجلل خیلی زحمت کشیده بود میان حوض فواره ها در ست کرده بود آبها تا سی چهل متری بلند میرفت و پائین میامد و صدای دل انگیزی از خود بیرون میکرد میزان را بدرازی لب این حوض گذاشته و روی آن انواع خوراک را چیده بودند، هر کوه و وسیله خوشگذرانی در آنجا موجود بود پیش از همه و حید در لب یک میز با یکی از اقوام قرار گرفت و مصروف نوشیدن و مشروب شد از او خیلی دور بودم و وضش مرا ناراحت کرد غالب مهمانان نیز زود از بساط ضیافت برای مستی و عریضه خود استفاده گرفتند، میخواستیم همان لحظه سر ازین مجلل بدرآرم و با تا قه پناه ببرم که عمویم پیش آمد سر بگوشت گذاشت و گفت: خیلی معذرت میخواهم جان من، این کارها از خانم است، تقصیر من بی اعتباری و تسلیم منست، چند دفعه اعتراض کردم فایده نبخشید، این خانم بالاخره اسباب در دسر من شده است، بایستی از سایر مهمانان که لب بمشروب نمیزند و مثل تو و مثل من ازین مرگ تدریجی نفرت دارند معذرت بخواهم... خواهش میکنم طاقت کن و بردبار باش... انشاء الله دیگر چنین مجافایی بر گزار نخواهد شد... قول میدهم...

ناخودآگاه من بیقرار شده بود، هر دو در گوشه میز قرار گرفتیم و هر دو با سرعت نان خوردیم و در یک گوشه باغ، آنجا که دور از چشمان دیگران بود روی نیمکتی نشستیم. باینکه از آن ضیافت و از آن آزادی مضر آزرده شده بودم، ولی آهنگک آن زن سخت در روحم اثر کرده بود و هنوز آن آهنگک را می شنیدم، هنوز در خاطر من نقش انگشتان او را، جای دستان او را روی پریوها می دیدم و شور عجیبی در خود احساس میکردم...

شیر احمد شیرزاد

یکساعت بعد آنها که نوشیده بودند مست شدند، صدای عربده ایشان در باغ پیچید، چند نفر سردر لای درختان گذاشتند ایشان کسانی بودند که لب بمشروب تر نکرده بودند، میخواستند مستی خود را از پر توماء و از درختان بلند و از کلهای و از آبهای صاف بگیرند، عده ای هم که مست شده بودند، لب میز اینطرف و آنطرف میرفتند، من در جانی قرار داشتم که میتوانستم اینان را ببینم، روشنی خیره کننده چراغها در شنا سائی آنان خیلی کمک میکرد...

میرفتند و میآمدند و قرار نداشتند، در این جمع بیش از همه خانمها جلو میگردیدند بعضی سبکبار زیر لب با مردان گرم صحبت بودند و بعضی بای تابی و بیقراری کیلاسهها را سر میکشیدند و از هر طرف میگفتند و با هم دگر دم از صفا و صمیمیت و دم از دوستی و نزدیکی میزدند، در میان آن جمع توانستم لیلا و وحید و زن عمویم را بشناسم، لیلا در جمع مهمانان میلولید، دیگر از افاده او اثری نبود، مستی اینرا نیز از او گرفته بود با اینکه هرگز ندیده بودم لب بمشروب بزند، ولی آنشب او را مست میدیدم، شاید مستی دیگران نیز او را مست ساخته و یا اینکه او هم بتبعیت از دیگران لب بمشروب زده بود، وحید همه جا و هر طرف چیزی را جستجو میکرد و بایقراری مرا میباید و چشمانش اثری گرم و سوزنده از شهوت دیده میشد، بدون عطای کیلاسهها را بر میگرد و مینوشید، پس از چند دقیقه در آنجا کریم را نیز دیدم، کیلاسی در دست داشت و با شوخی و خندههای بلند هر طرف لبلا میرفت او نیز بدنبالش میافتاد، یکبار طرز صحبت این جمع را گنده روی یک موضوع آمد، وحید کیلاسی را بلند کرد و گفت: سلامتی آنکه پرستش میکنند...

بیایداری صمیمیت و مهر، با استحکام عشق و هیجان در همه جا..... دیگران نیز با او پیوستند و صدا بیرون کشیدند، دیگر کار و یا خدمتگذاری برای مهمانان از عهده مستخدمین بیرون آمده بود، یکطرف ایستاده با چشمان خیره اینان را مینگریستند...

کریم با چند دفعه دور کردن در اطراف میز لیلا را در چنگ آورد، او را کمی دورتر از جمع بصحبت مشغول گردانید، میدیدم لیلا با این جوان گرم میشود، میدیدم خندههای شیرین میکند، خندههایی که بیجائی از آن پیدا بود... دانستم اینمرد به لیلا علاقه داشته است و در همین یکجمله از او خوش آمده، شوری در دلم احساس کردم، احساس کردم از محبت اینمرد لبلا خوشم نمیآید، دلم میخواست او در عوض با من محبت میکرد بمن نزدیک میشد، تا من ازین نزدیکی برای دوری وحید از خودم و برای خواری او

استفاده میبرد و شرش را از خود میراندم، دلم میخواست از روشنی و مهربانی او کام بگیرم، و سنگینی و متانت او را دریای زیبایی خود بیاندازم و این کوه و قارو غرور را فروریزانم و ویران کنم.

بیش از همه صبرم گرم شده بود و در همه وجودش و در همه رکهایش داغ طنازی یکدختر را میدیدم. یکدختر که نه زیبا بود و نه زشت، نه گیرنده بود و نه افتاده... نمیدانم از روشنائی عشق بود یا از حرارت و گرمی خودش، که شفته و دیوانه لیلار امیدید، مجذوب خنده های او بود، مجذوب شیطنت و لودگی او بود. آهسته خودم را بیپناه آب خوردن از ناخودآگاهم جدا کردم و در پشت بته که نزدیک آنان بود پنهان شدم شاخه بزرگی را که مانع دیدن بود دور کردم، هر دور از چند قدمی میدیدم و دیگر احتیاجی بیک قدم پیش رفتن نداشتم... با این شیطنت عجیب میخواستم از اعماق دل و روح گرم اطلاع بگیرم، میخواستم در باطن او، در درون او، در اندیشه و فکر او فرو روم، بینم لیلار چگونه میبیند، از لیلار چه میخواهد، عاشق او شده، یا گرمی و حرارت مشروب اینطورش ساخته است... کیلاسی را که پراز مشروب بود بیشتر دود در دست لیلار گذاشت و گفت: بنوش تا بیشتر شیرین شوی... لیلار کیلاس را با انگشت زبان بلبلهای او نزدیک کرد و گفت: خودت بنوش من خیلی نوشیده ام، میترسم از یا بیفتم و از لذت بیکه می برم محروم بمانم..

- نه چنانم، من عادت باین چیزها ندارم راست بگویم هوشیاری را بهترین نشه میدانم؛ زیبایی تو، طنازی تو و خنده و شیرینی تو پیش از مشروب مرا مست ساخته است. جائیکه انسان بتواند با دها و سایل خوشگذرانی خودش را مست کند، شراب هرگز لازم نیست..

لیلا کیلاس را بشدت روی سبزه ها انداخت و گفت: راست میگوئید، منم عادت بمشروب نداشتم برای اینکه از دیگران اطاعت کرده باشم نوشیدم، برادرم هم مرا تشویق کرد؛ دیده اید لورا، خیلی جوان است، صفادارد، مهر دارد، انشاء الله از آشنائی با او لذت خواهید برد..

سولی بایستی در اطاعت از دیگران خود را اینقدر بی اراده نساخت... بیک عقل قوی یک احساس بیدار هیچوقت خود را مطیع دیگران نمی سازد، با حرکت خود، با رفتار خود و با طرز برخورد خود، دنیائی برای خود ایجاد میکند، دنیائی از جاذبه و سحر، دنیائی از احترام و جلب دیگران اطاعت از یک عقل قوی خیلی خوبست، اما اطاعت از یک افتادگی و از یک سستی خوب نیست..

دانستم اشتباه کرده ام، گرم لب بمشروب نزده است، گرم است، گرم روشنی خود، گرم مهربانی خود و گرم غرور و متانت خود..

دیدم بی اندازه مست شده ای، کمتر ول خود را از کف داده ای، بتو نزدیک شدم تا از سقوط نجات بدهم و یک گوشه ببرمت، کیلاس را هم بنو برای آن دادم که میدانستم که حتما بمن تعارف میکنی و من ازین تعارف استفاده میبرم و ترا اگر ممکن باشد از ظلمات بیرون میآورم... تو خیلی شیرین و عزیزی... تو خیلی گیرنده و لذیذی، با این گیرندگی و با این شیرینی چه احتیاج داری بمشروب؛ میدانی چشمان تو و حالات تو و طنازی تو یک شراب است، یک شراب قوی و بیمانند...

شما هم این شراب را دارید، متانت شما، غرور شما، زیبایی و خوبی شما شرابی دل پسند است یکبار شما را در کودکی دیدم و پسندیدم حالا نیز شما را پسندیده می بینم، گرامی و عزیز می بینم. - بگو بینم واقعا مرا می پسندی، واقعا مرا می خواهی ...

شما چقدر خوب هستید، چقدر زود باورید، هنوز خیلی زود است من شما را بخوام، البته خیلی خوب هستید، ولی خواستن من زود است، خیلی زود است... شما فکر کرده اید مثل اینست که... کریم با عجله حرفش را برید و گفت: نه اینطور نیست جانم، من که گفتم مرا می خواهی معنیش تسلیم توانیست، میخواستم اندازه مهر و صفای ترا نسبت بخودم بدانم، اگر از من بخوای، میگویم ترا پسندیده ام، برای اینکه تو عزیز و دل پسندی، جای تو اکنون تازه و بیدار در قلب من است، در قلبی که تا کنون برای هیچکس مکان نداد.

لیلا دیگر تاب جاذبه و آفسون کریم را نیاورد، مثل اینکه اینمرد در عشق و رزی استاد بود، ولی چرا خودش میگفت که قلبش برای هیچکس مکان نداده و هیچکس را تا حال نه پسندیده است، بایک خبز قوی از کریم دور شد و بجمع خانمهای پوست؛ دیگر هرگز ایندو را آنشب یکجا ندیدم، لب بدندان گزیدم و با خود گفتم: کریم را مطیع خود ساخته، کریم را در خود جذب کرده، باید فکر او را نمود...

شب از نیمه گذشته بود که ناگهید همای مادرش رفت، منم با تا قمر فتم و از بس خسته بودم تا فردا ناوقت خواب کردم، روز تعطیل بود و من بایستی بدر سرهای خود رسیدگی میکردم، تمام روز در فکر کریم بودم، هر چند سعی میکردم خیال او را، اندیشه او را چهره او را، متانت او را در یاد نیآورم و نقشش را که در خاطر من جا گرفته بود دور بسازم نمیتوانستم، یکنوع زبونی در خودم احساس میکردم، احساس می کردم او خیلی قوی تر از من است، با قوت در دل من جا گرفته و در خاطر من نقش خود را مانده است و صفا و مهر بانی او در من خیلی اثر کرده بود پس از آنشب خودم را عوض دیدم، در خودم تغییر واضحی

احساس کردم، دیگر من آن نبودم که شب و روز در خاموشی و سکوت فرو بروم و اندیشه تنهایی آزارم بدهد، آری، خود مرا تنها نمیدیدم، ضیافت آنشب غوغائی در من تولید کرد، غوغائی که مرا در جاذبه خود تسلیم کرد، در جاذبه دلپذیر خود... یک ساعت بظاهر مانده بود که لیلای نشاط یاد را تا قم گذاشت سلام کرد و گفت: انشاء الله حالت خوبست، دیشب چطور بودی، بخدا من که خیلی لذت بردم، مخصوصاً از آن جوان، از پسر خاله مادرم، خیلی مهربان و پسندیده است و خیلی از او خوشم آمد.

رو ترش کردم و گفتم: انشاء الله مبارک باشد. منتهی شمارا دیدم مخصوصاً آنوقت که تو خیلی مست بودی.

ای وای، تو ما را دیدی، بگو بینم کجای صحبت ما خوب بود؟

از من بپرس هر کجای صحبت تو يك کلمه خوب دیدم، همه اش بد بود مخصوصاً که تو مست بودی و نمیدانستی چه میگوئی؛ برای یکدختر، یکدختر که خیلی جوان است و امید آتیه، امید زندگی آتیه دارد، لب بمشروب زدن و عیارسدن جنایت است؛ دیدم تو بی پروا دست بجنایت زدی و بی پروا در آلودگی این جنایت دست و پا زدی، تا آخر شب همینطور ماندی و حالامی خواهی از من بپرسی و از من تعریف بشنوی..

راستی خیلی بد شد، ولی آنطور که میگوئی نبود، قدری گرم بودم لکن همه چیز را میدانستم، اول از کلمات و حرفهای کریم خوشم میآمد بعد مثل اینکه هوشیار شده بودم، از گرمی او خوشم نیامد، از خودش هم خوشم نیامد. برای اینکه بدانم او چقدر تظاهر کرده است گفتم:

اینهم خوب نیست، کریم ترا از سقوط نجات داد، بقدری نوشیده بودی که نزدیک بود او را بیفتی، کریم ترا از افتادن بازداشت، کریم ترا از نوشیدن بیشتر بازداشت و کریم ترا مشغول ساخت، تاهر بده نکنی و کارت بر سوانی نکشد و حالا آنهمه علاقه او را هیچ میگیری و از او خوش نمایی، من اگر بجای تو بودم باو بیشتر علاقمند میشدم، حیف است یکدختر از چنین جوانی، از جوانی باین غرور و متانت و باین صفا و حسن نیت خوشش نیاید. خوشش کرده ای، خوشش کرده ای، ای وای چه لذت بخش است بگو از چه وقت خوشت آمد، راست بگو او را بتو میگذارد.

متانت و سنگینی او تعریف داشت، ولی این طوری نیست که باو علاقمند شوم، از دور برای يك لحظه تو او را دیدم و تصدیق کن که این يك لحظه چه ارزش دارد برای علاقه من.

برای دل بستن بچیزی، بر دی و جوانی يك لحظه كفايت ميكند.

-والی این در مورد من درست نیست، بخصوص که آن شب تنها نبودم و با ناهید یکجا نشسته و صحبت میکردیم، هر دو یکجا تو او را دیدیم و هر دو آن صحنه را تماشا کردیم.

دست بروی خود زد و گفت: ای وای، او هم دید، بد شد، راستش را می خواهی من هنوز باین جوان دل بسته ام، عقیده و ایمان من این نیست که هر که را نزد يك بخود دیدم با او پیوند بزنم، من سخت دوستدار آزادی و آزادیم و آزادی خود را بعلاقه و دل بستگی یا بعشق و مهر نمیفروشم، هر جا بروم از ریش این مردان میگیرم و آنها را بازی میدهم، هنوز زود است عشق خود را پیدا کنم شاید سالها بگذرد و من در عین آزادی باقی بمانم، دیشب حس کردم که کریم بمن علاقمند است، آن نزدیکی دلیل این نبود که من با او علاقمند شده ام می خواستم با شیرینی خود او را بیشتر نزدیک بسازم، تا بیشتر بمن علاقمند شود و بیشتر بسوزد، خواهی دید من چطور او را خوار میسازم، خواهی دید حتی موقع دست بپش کردن نیز با او نخواهم داد، عشق واقعی من هنوز سر از اعماق بر نداشته و من میدانم تا رسیدن باین عشق سالها لازم است ..

-لازم نیست يك جوان را که ترا از آن حالت نجات بخشید تحقیر کنی، اگر بهش محبت نداری، استهزا و تحقیر هم نداشته باش، متانت و وقار او لازمه احترام است، بعلاوه او خویش شما است و از اقوام نزدیک شما.

-مقصود من تحقیر نیست، گفتم علاقه او را جواب نمیدهم یا واضحتر بگویم هرگز تسلیم محبت او نمیشوم، هرگز.

تو خیلی شیطانی و خیلی شیطان بار آمده ای، تا وقتی کودک بودی با بازیهای تحقیر آمیز همه حتی مرا اذیت می کردی، اکنون که جوان شده ای می خواهی يك آتشبار باشی و همه کس را آزار برسانی و بسوزانی، می ترسم عاقبت خودت در دامی نیفتی، دمی که راه نجات از آن برایت پیدا نباشد، از حالا که اینطور بی بند و باری، برای عاقبت تو نباید فال نیکی را پیش بینی کرد.

در چهاره اش تغییر مختصری پیدا شد، بقدر يك دقیقه ساکت ماند بعد بالحنی که تأثر داشت گفت، از شما همه فضالتی را انتظار نداشتم، می بینید من بشما همراه با احترام حرف میزنم، و شما نمیخواهید بمن احترام بگذارید، معلوم است مرا نشناخته اید، مرا که راستی راستی با صمیمیت اینجا آمده ام و توقعی جز مهر بشما ندارم.

-ایکاش چنین باشد، مقصود من چیزی جز يك را هنمائی نیست و خیلی معذرت
میخواهم که برای شما نصیحت گذار میشوم، در صورتیکه میدانم شما سناً از من بزرگترید
ولی چه شود که بعضی اوقات بایستی نصیحت کوچکتز از خود را نیز شنید.

دیگر چیزی نگفت، سری تکان داد و بیرون شد، این صحبت ذهن مرا اندکی روشن
ساخت، فهمیدم لیلآ منظور که من فکر میکردم کریم را نمیخواهد، و واقعاً این دختر
بی بند و بار نظرش اینست که تا یافتن عشق واقعی خود هر جوان را که بهش تمایل
یافت آزار بدهد تا ازین آزار لذت ببرد و خواری دیگران موجب خوشی او شود.

حالا دیگر سوال دوم مانده بود، سوالی که جوابش مشکل بود و آن اینکه آیا واقعاً
کریم به ابلا علاقمند است و واقعاً ابلا را میخواهد آن نگاهها، آن هشتیاق و آن نزدیکی
برای عشق یا مهر بود یا مثل لیلآ برای يك وقت گذرانی؟ اگر کریم هم وقت گذرانی
کرده باشد خشنودی من بی اندازه خواهد بود؛ در هر حال صحبت لیلآ مرا خیلی خوش
ساخت، شب را با امیدواری خواب کردم فردا وقتی بمدرسه رفتم، گوهر خندان و بانایط
آمد و گفت: خیلی خوشوقتیم که شما را می بینم و بگویم من بشما علاقمندم و این علاقه خیلی
دیرین است، از سه چهار کلاس پائین تر تا اینجا میل داشتم بشما نزدیک شوم، شما را
پسندیده بودم و از ممانت و وقار شما خوشم آمده بود.

سریش بردم و از کونه او که سرخ شده بود بوسه ای گرفتم و گفتم: گوهر جان
تقصیر از منست که شما را زود نشناختم و دیر خدمت رسیدم، انشاء الله پس از این
دو دوست خواهیم بود، دو دوست صمیمی و وفادار..

-سه دوست باید بگوئید، مگر علاقه خواهر مرا از یاد برده اید.

-هان، ناهید را میگوئید، بلی، خیلی پسندیده است.

-راستی میخواستم عرض کنم که برای فردا ظهر درخانه مامهمان خواهید بود
امروز ناهید از من چند بار تقاضا کرد این مطلب را بشما بگویم مخصوصاً گفت: قبول
این درخواست موجب امتنان و سرافرازی او خواهد بود.

بی آنکه درین موضوع فکری کرده باشم گفتم: جای سرافرازی نیست، اطاعت
میکنم و بامنت خواهم آمد مراهدایت کنید، زیرا راه منزل شما را بلد نیستم.

قرار شد فردا ظهر خانه ناهید برویم، بمویم نیز گفتیم و ایشان در رفتن با اینجا

مانعی ندیدند ، شب چند دقیقه در بستر باز بیاد کریم افتادم ، مثل این بود که این جوان در خاطر من نقش گویا و زنده ای گذاشته ، نقشیکه بزودی نمیرود ، نقشی که جان دارد ، حرارت دارد و زندگی دارد ، چهره زیبایی او بیاد آمد ، مهربانی او مردانگی او و روشنی او بیاد آمد ، هر چه فکر کردم نقص و عیبی در طرز رفتار آن شب او ندیدم و این مرا بیشتر مشغول ساخت ، صبح که از خواب برخاستم خودم را خیلی با نشاط یافتم ، دایه را از مهمانی ظهر آگاه ساختم تا ساعت بمکتب بیاید و یا من برود ، وقت صرف صبحانه پس از دو روز وحید را دیدم ، بیک نگاه در چهره او افسردگی و تأثر یافتن ، با احترام من از جا برخاست و جز یک احوالپرسی چیزی نگفت ، تا آخر وقت آرام نشسته و نگاهش در نقطه ثابتی دوخته شده بود ، وقتی هم برخاستم بروم باز با احترام من از جا برخاست .

خانه ناهید دو خیابان بالاتر از مکتب بود ، چهار ساعت در آنجا بودم با صمیمیتی که بالاتر از انتظارم بود مرا پذیرائی کردند ، مهر این دو خواهر و صفای مادرش مرا بی اندازه در نفوذ آورده بود ، بطوریکه چهار ساعت با سرعت گذشت ، ساعت پنج بعد از ظهر از آنجا برخاستم و بخانه برگشتم ، در تمام راه بادایه خود از این دو خواهر ، از صفای آنها و از یکرنگی و خلوص ایشان تعریف میکردم بقدری مراد خود جذب کردند که هنوز بخانه نرسیده در راه تصمیم گرفتم یکروز بعد ایشان را برای ظهر دعوت کنم ، این نه برای جواب دعوت ایشان بود ، برای آن بود که میل داشتم بیش از همیشه آنها را ببینم ، بیش از همیشه از صفای و سادگی و مهربانی لذت ببرم دنیا با اینهمه غوغای خود ، با اینهمه افراد کینه توز و خون آشام خود ، با این انتقامها و فجایع خود ، با این سقوط اخلاق و محو فضیلت باز هم در عرصه پنهان خود موجوداتی دارد که جز صفا و مهر نمیخواهند ، با سادگی و پاکیزگی زندگی میکنند و با همین سادگی و پاکیزگی همه چارها با صفا می بینند و از خود صفا بروز میدهند با وجود این مردمان - این مردمان که هنوز در فساد ماده و در فساد کینه و نادرستی آلوده نشده اند باید برای خوبی جهان و برای آرامش و صفای جهان امیدوار بود ، همانطور که حرکت یکمرد دنیائی را بلرزه در میاورد و ممکنست حرکت مرد دیگری یکباره ، دنیا را آرامش بخشد ، چنانکه یکی یا دوتا از افراد بشریت بتوانند با اراده خود جهان را در خاک و خون غلطانند و از آتش کین خود فقر و بیچارگی و انتقام تولید کنند ، باید امیدوار

بود که دوتا یا چند تای دیگر نیز پیدا شوند و بایک حرکت این غوغا فرو نشاند
جهان را از لرزه بازدارند و بنیان زندگانی را با شرافت و آرامش استوار
بکشند ؛ هنوز زود است ما اعتقاد خود را درین قسمت ، در آرامش و صفای جهان
تزلزل بدهیم و برای آتیه نیک بشریت بکلی بدبین باشیم ، تا در جهان موجوداتی
یاک و خوشبین و با صفا پیدا میشوند ، میتوانیم امیدوار باشیم و برای خوبی و بهتری
جهان نوید امید بخش را در دل های خود نگهداریم . همان طور که امروز پول میتواند
همه چیز باشد ، مقام باشد ، شرافت باشد ، بزرگی و پیروزی باشد ، من خیلی یقین
دارم شرافت و اخلاق و پاکیزگی نیز خواهد توانست همه چیز باشد ، همه چیز برای
بزرگی ، برای عظمت و برای پیروزی و ظفر ، ما هنوز در جنگ ماده و معنی هستیم ، معلوم
نیست ازین پیکار عجیب چه چیز بیرون می آید ؟ یکجا شرافت قیمت دارد ، ولی جای دیگر
پول ارزش دارد ، عده بزرگی برای پیروزی ماده سعی میورزند و عده ایهم برای
سرافرازی معنی در جدال اند ، آنها که بسوی خدا و حق میروند خود را در فساد ماده
آلوده نمیسارند و وجود همین مردم پیروزی معنی را در آینده ای نوید میدهند .
و برای آرامش دنیا نیز مژده دارد

لباسم را عوض نکرده بودم ، که باز چشمم بر نامه و حید افتاد ، نامه را از لای پنجره
بدرون انداخته بود ، دایه را صدا زدم و گفتم : دایه جان ، باز این بیسر و پا نامه
نوشته و از لای پنجره با تاق انداخته ، این دفعه حوصله خواندن آنرا ندارم ، بردار
و ببر و بهش بده و بگو ، ترا بغداد ست از سرم بردار ، من هرگز حاضر نیستم
جوابت را بدهم ..

نامه را برداشت که ببرد ، هنوز از دهلیز بیرون نرفته بود که دویدم و نامه را
ازش گرفتم و گفتم : بگذار ببینم چه نوشته ، وقتی خواندم ببر و بهش مسترد کن ..
پاکت را باز کردم ، نامه را در دو ورق کبابی نازک نوشته و از آن بوی تند عطر
بلند میشد ، نوشته بود ، «شعله من ، این آخرین نامه و آخرین تقاضای منست ، پس
ازین نامه نخواهم نوشت ، چنانچه شما حاضر بجواب نشوید خودم را نزدیک میسازم
و مثل آن دفعه که بیاد دارید با شما صحبت میکنم .. یقین داشته باشید دست از تقاضای
خود بر نمیدارم ، شما مراد رحمت خود ، در زیبایی خود و در پستی بدی خود فرو برده اید
و محال است باین زودی این اثر از قلب من ، از جان من و از روح من بدرود ، من

آنچه را طالبیم در وجود شما یافته‌ام، سعادتمند خود را، خوشی و مسرت خود را، نشاط و مستی خود را در وجود شما یافته‌ام و هرگز ممکن نیست دست از شما بردارم... آخر در همه جهان، در سرا سراسر این عرصه وسیع کسی حاضر شده است دست از سعادت بشوید؟ دست از تلاش بردارد یا از گمشده خود که باز حمت یافته منصرف شود و پای خود بسوی بیچارگی بسوی نومیدی و بسوی افسردگی برود؟ من چیزی را نگفتم که بدم که در وجود شما بیابم، ولی آنچه را که میخواستم یا میخواهم در وجود شما می‌بینم. من طالب و مشتاق زیبایی هستم، آن زیبایی که بعد که آید رسیده باشد، بعد رسیدن رسیده باشد، شما این زیبایی را دارید، این زیبایی دلپذیر، این زیبایی بسیار قوی... در وجود شما من جاذبه‌ای دیده‌ام، این جاذبه را در هوشیاری دیده‌ام و در حالت مستی و کرمی نیز بخوبی احساس کرده‌ام - دستدار منان و غرور نیز هستم، احساس میکنم خودم دارنده این چیزها نیستم، ولی طالب این چیزها هستم؛ غرور و متانت، و حالا این هر دو را در شما سراغ کرده‌ام و در شما دیده‌ام، چطور ممکن است ازین خواسته دست بردارم و از چیز یکی شما نمیتوانید بمن بدهید، منصرف شوم. اعتراف میکنم که شما اختیار مرا گرفته اید، نیروی مرا گرفته اید، توان مرا گرفته اید و من اکنون موجودی هستم که همه چیز خود را بشما داده‌ام، نه، همه چیز مرا شما گرفته اید و نمیتوانید این همه چیز را بمن پس بدهید و مرا از سعادت که در نزدیکی من است برانید. شما نمیتوانید اثر عشق خود را، جاذبه خود را، شیرینی و متانت خود را که مثل سایه مراد نبال میکند از من دور بسازید، نه شما و نه هیچکس دیگر قادر نخواهد بود این اثر را از من بگیرد و مرا انچه بگذرد... میدانم شما در مرحله عجیب و بی سابقه‌ای هستید، هرگز با چنین چیزی مواجه نشده اید و هرگز چنین ماجرا را ندیده اید، ولی بایستی خود را با این مرحله تازه، با این ماجرای عجیب عادت بدهید، فهر آعادت بدهید... برای اینکه شما زندگی تازه را در پیش دارید، حالا وضع شما طوری است که بایستی خود را برای قبول یک حیات تازه آماده بسازید و از آنچه حالا هستید تغییر کنید،

این تغییر را برای من بپذیرید، برای کسی بپذیرید که بشما علاقمند است و سعادت و خوشی خود را بسته وجود شما، بسته به عشق شما و بسته به مهر و رضای شما میداند و دروغ است اگر بنویسم که اختیار عشق خود را، اختیار حالت فعلی خود را بدست دارم، هر کس دیگر هم که بخواهد بگوید اختیار عشق خود را دارد، غلط میگوید و غلط تلقی میکند... هیچکس نمیتواند در عشق

صاحب اختیار باشد، و در عشق زمام عقل را بدست داشته باشد... در عشق پای دل محکم تر
 او همه چیزها دخالت دارد و اختیار دل را نمیتوان رد کرد، برای اینکه دل تسلط استوار
 و شدیدی بر انسان دارد، و این تسلط ناچهار است با انسان باقی می ماند... عشق بادل
 سروکار دارد و عقل نمیتواند در پیشه ورود دخالت کند. من نیز در عشق شما مطیع دل شده ام
 و نمیتوانم با این عشق مجادله کنم، بادل مجادله کنم، با آنچه من از وجودش زیبایی
 و لذت را درک میکنم و از خوشبها حظ میبرم... شما چه میدانید، قبل از شما، قبل از
 عشق شما، چندتا نزدیک من آمدند عاشق خود را بمن تسلیم کنند، با من زندگی
 نمایند و مرا نیز اسیر خود سازند، ولی همه را مسترد کردم، برای اینکه کمال ایده آل
 خود را در آن میان نیافتم و شمارا بیش از همه زیبا یان جهان ترجیح دادم
 شما یکباره در زیبایی و متانت حد کمال زایید و دید، رشد شما درین قسمت هم سریع بود
 و هم نبوغ داشت... آری، شما بایک سیر، بایک سیر سریع از طفلی بجوانی با نبوغ پیش
 رفتید و این همین نبوغ بود که شمارا باین حد رسانید، باین حد از زیبایی، باین حد از
 غرور و کمال..

شما هنوز مرا شناخته اید، میدانم شناخته اید... هر چه باشم و هر طور باشم برای
 رسیدن به سعادت و برای وصول به کمال لذت و خشنودی هرگز دست از زحمت و فعالیت
 دست از ایشار و فداکاری بر نمی دارم... قبل ازین به موارد جزئی ازین سعی و زحمت مواجبه
 شده بودم، اکنون بایک مورد خیلی قوی گرفتار آمده ام، میدانم بایستی خیلی قوت
 داشته باشم، ولی شما بدانید من در این راه و برای وصول با آرزوی خودم بالاتر از تصورم
 بالاتر از آنچه فکر میکنم قوت بخرج خواهم داد... من عاشق شما شده ام... کو این احترام
 صریحی است که میکنم، برای من که در مرحله توفانی این عشق قرار دارم گذشتان
 یک لحظه نیز عجیب است، می بینم خیلی رنج میبرم و خیلی هم برای رنج بردن طاقت دارم
 میدانم اگر پای بیرحمی و یأس بر روی عشق بگذارم و یا شما موجب این نوبدی شوید
 این رنج بزرگی کوهها و حتی بزرگی دنیا خواهد شد و مرا بزودی از میان خواهد برد
 برای اینکه باین مرحله نرسیده باشم حد اعلای قوت و فداکاری را می پذیرم، مبارزه
 میکنم، ایشار میکنم و هر زحمتی را می پذیرم تا بتوانم بشما برسم، بشما که اینطور
 در حیات من نفوذ یافته اید... محالست دست از شما بردارم، تا پای مرگ در عشق شما
 حاضرم... این نامه را تا اینجا نوشتم تا شما مرا بشناسید، عشق مرا بشناسید، ایده آل

مرا بشناسید و حمد مجدله و مبارزه مرا بشناسید، هیچ راه برای نجات من جز شما و نزدیکی شما و رضای شما موجود نیست. من این راه را با هر قوتی لازم باشد باز میکنم، یا از یاد می‌فتم یا شمارا بخود نزدیک میسازم. ولی امیدانم شما چرا بمن که تا این اندازه در عشق شما، در مهر شما فرو رفته‌ام و جز کمال سعادت شما و کمال سعادت خود نمی‌خواهم موقع نمیدهد، بابی انصافی، تقاضای من جواب میدهد، بابی انصافی مرا میرانید و بابی انصافی آتش مدتش دیگری را در جانم روشن میکنند. اگر پای امتناع شما بیش ازین دراز شود و بیش ازین برگزینی عشق من تماس یابد، باید بدانید که آنوقت کار من بعد اعلای دیوانگی و جنون خواهد رسید و این وقتی خواهد بود که دیگر اختصار بدست نادانی بدست وحشت و بدست جنایت و گناه خواهد افتاد و بنیاد خوشی خانواده‌ای را و بقیا دخوشی شمارا هم خواهد ریخت. من این نامه را نوشتم شما وضع مرا بدانید حالت مرا بداند و آینه‌ها مرا با امتناع خود بدانید. عشق شما با قوت مراد بر بند خود گرفته و مرا اسیر ساخته است. هر روز رو بجوانی و روشنت میگذارد و هر ساعت عجیب تر و سوخته تر میشو و شما بایستی بدانید که من نمیتوانم خودم را ازین بند نجات بخشم نجات من یا شما نیست یا مرگ ... همین و بس ...

آخرین کلمات نامه در من سخت تاثیر انداخت با يك نگاه خبره سر بلند کردم و بی اختیار در عالمی فرو رفتم در عالمی که خودم نمیدانستم خودم درك نمی‌کردم ... حالت عجیبی بمن دست داده بود. این نامه مرا بجاهای دیگری برد، بجاهایی که در آن رسوائی میدیدم، ما چرا میدیدم و وفان عظیم میدیدم. در تار یکی و وحشت دست و پا می‌زد و ولی يك روشنائی در خودم میدیدم در دور ترین قطعه نگاه خودم میدیدم و آن جرأت و مقاومت و دلاوری امتناع و رد بود برای نخستین بار فهمیدم که و حید عاشق من شده است، و حید مرادوست دارد و و حید باین زودی نمیتواند دست از سرم بردارد، ولی همانطوریکه او درین عشق مطیع دل خود شده است، من در امتناع ازین عشق هم مطیع دل شده‌ام هم مطیع عقل ... یادم از سالهای دور آمد، از آنوقت ها که از او رنج دیدم، تحقیر دیدم، ستمها دیدم و دهمها نادرستی و ناروائی دیگر دیدم ... یادم از سالهای نزدیک آمد، از گذشته نزدیک او آمد، از حالت نکبت بار او آمد. از بی بندوباری، از هوسبازی، از قمار و از مشروب خواری او آمد. با خود گفتم: جوانی که نتواند صلاح و نیکی خود را بداند، جوانی که نتواند موقف خود و مرحله خود را تشخیص بدهد، جوانی که نتواند خودش را

از بی بندوباری نجات دهد و بی بندوباری را کمال میل خود بداند. چطور ممکنست بتواند در عشق ثابت بماند و یکبار خود را از آن عوالم، از آن عوالم گناهکار دور بسازد و عوض شود. نه، او نمیتواند خوب شود و نمیتواند بزودی خودش را خوب بسازد. . . تغییر وضع برای او سالها لازم دارد. يك عمر لازم دارد. . . آنها که خیلی قدرت دارند، آنها که خیلی اراده دارند نمیتوانند بزودی با سانی نقایص خود را بر دارند نقایص شخصی و خصوصی خود را، وضع، خود را عوض بسازند. ایده آل خود را عوض بسازند و در راه دیگری بروند. . . چطور ممکنست يك جوان بی عرضه، يك جوان الکلی و قمار باز. يك جوان بی بندوبار و مزخرف تغییر کند. دست از هوس بشوید و خودش را بزودی خوب بسازد او در راهی رفته که باز گشتش محال است. . . علاوه بر راضی نیستم با او زندگی کنم، از او بدم میاید ممکنست من هم عیبها داشته باشم. نقایص داشته باشم، ولی نمیتوانم با او بسازم همانطور که او در عشق تسلیم دل خود شده. من نیز تسلیم دل خود هستم. هم دل من از او ناراضی و گریزان است و هم عقل من نزدیکی با او را لازم نمیداند. . . او که نمیتواند بادل خود مبارزه کند، من هم نمیتوانم بادل مبارزه کنم. . . از این گذشته بالاخر عقل هم عقل است چطور من میتوانم با یای خود از يك توفان بتوفان دیگری وارد شوم و با جوانی بسازم که منتهای آرزویش خوشگذرانی و عباسی و سبک سری است. نه متانت من اینرا اجازه میدهد، نه عقل من و نه دل من. هیچکس دیگر و هیچ عالم، هیچ صاحب دل هم حاضر نخواهد شد مرا برای قبول تقاضای او برای نزدیکی با و تشویق کند. . .

یک مدت طولانی در سکوت و طوفان فرو رفته بودم و در همین توفان بود که چند بار دیگر نیز چشم بنامه دو ختم و کلمات و عبارات را خواندم .

ورو د عمویم در دهلیز مرا ازین حالت بیرون آورد، ما مرا برداشتم و در خانه میزد گذاشتم، سعی کردم از آن حالت بیرون آیم، همینکه وارد شد گفتم، دخترم آمده ی مهمانی خوش گذشت، من هم چند دقیقه قبل آمدم، طاقت نیاوردم خواستم یکبار تر ایستم - خیلی ممنونم. . . بلی، خوش گذشت تصمیم گرفتم نه برای جواب این مهمانی بلکه برای استفاده از مهر بی ریای این دو خواهر یکروزی ایشان را دعوت کنم. . . فکر کرده بودم، یکروز بعد اینجا بیایند، حالا درین فکر تردید دارم .

نه دخترم، تردید لازم ندارد، ایشان را بخوان بیا باشد، وقتی بهم بی ریای آنان محتاجی چرتر دید داری.

البته با یستی این تردید را راند .. خوب قدری فکر لازم دارد، یکساعت نشست و صحبت کردیم، نزدیک بشام بر خاست و مرا نیز با خود برد، اتفاقاً شب وحید دعوت داشت و با چند تا از رفقای خود که تازه آمده بودند مشغول بود... در کری دور ایلاکه از اتاقش بیرون میشد مرادید آمد و با خنده و نشاط گفت: رفتی به مهمانی، ای بی انصاف چرا مرا هم با خود نبردی،

گفتم: جای شما نبود و شمارا هم نخواسته بودند، بد بود اگر نا خواسته میرفتید ممکنست بکر و زد دیگر.

نگذاشت حرفم تمام شود و با ادا و افاده مخصوص بخود گفت: من هر وقت بخوام آنجا میروم، آنخانه خانه من است شوخی کردم.

دست بربك بازوی من گذاشت و گفت: بیا برویم قدری در بیرون گردش کنیم و از هوای باغ استفاده نماییم خیلی خسته شده ام، میدانم تو هم خسته ای، چند دفعه امتناع کردم و او راضی نشد، با اصرار و سماجت مرا با خود برد، کمی دور تر از عمارت دست در دست من گذاشت و گفت: راستی میدانی اینروز ها وضع وحید خوب نیست مثل اینکه یکدرد درونی داشته باشد پیوسته در هیجان و التهاب است، و وقتی با ما است خاموش می نشیند، چشم خود را بیک نقطه میدوزد و بفکرفرو میرود و در فاصله سکوت دقایق آه میکشد و بیقرار میشود، و باز آرام میگردد. این سکوت دیری نمی باید، میرود با تاق مطالعه آنجای می نشیند و می نویسد و خودش را خسته می سازد دست بکتاب میبرد، باز هم آرام نمی شود از جا بلند میگردد و بایک توفان، با هیجان و با بیقراری از خانه بیرون میرود تا شام بخانه نماید بعد هم که آمد در اتاق خود می نشیند و هیچ کس موقع صحبت و موقع از دست یابی نمیدهد، گاهی هم بقدری خندان می شود که من تعجب میکنم، می آید و با ما می نشیند از هر طرف صحبت میکند، مست می شود، شادمان می شود، این شادمانی زود پایان می یابد و یکبار دیگر رنجها سراغش می آید و هیجان عجیبی که من تاکنون ندیدم او را آزار میدهد، چند دفعه تصمیم گرفتم علت این رنج واضطرار را از او بپرسم، اما وضع او، تاثر او و عصیانیت او جرأت مرا سلب کرد، ای کاش میتوانستم ازین راز چیزی بفهمم، ای کاش میتوانستم از حقیقت او اطلاع بیابم، مثلاً يك شمع خودم را در آتش او میسوختاندم و برای شادمانیش فداکاری و ایثار میکردم، بالاخره شعله جان، او برادر من است،

یگانه برادر من است، برادری که میدانم مرا بی اندازه دوست دارد، ولی چکینم که دستم کوتاه است؛ دیشب نشستم و خیلی در مورد او فکر کردم تا بلکه بتوانم ازین فکر چیزی بیرون بکشم، پس از یک ساعت و یا بیشتر یک چیزی یافتیم، یک چیز که مرا خیلی بخود مشغول ساخته است و آن مسأله عشق است، من تصور می کنم و حید عاشق شده، عاشق کی! هیچ نمیدانم...

در دلم تکیان سختی احساس کردم، ارزشی در سراسر بدنم آمد ولی بزودی جلوان این ارتعاش را گرفتم و گفتم، منم چنین چیزی را حدس میزنم جوان است، جوانی عشق و آرزو دارد، جوانی هیجان و التهاب دارد، جوانی هم مستی می خواهد هم شادمانی، هم رنج می خواهد هم آزادی، جوان خانه دلش را برای عشق باز می گذارد، همه جا بدنبال عشق بدنبال هیجان و بدنبال ماجرا میرود، جوانی با عشق مایه میگیرد و با عشق لذت دارد تا جوان عاشق نشده، مثل اینست که چیزی را کم کرده باشد، می تیدومی یا لذت ناکشده؟ خود را می یابد و بلذت حقیقی میرسد....

دستم را تکیان داد و گفت: بنظر من تو هم عاشق شده ای، یا تو هم عشق خود را، گمشده خود را جستجو می کنی. چیزی عجیبی گفتم، منم چنینم، بدنبال گمشده خود سرگردانم، هر جا جستجو می کنم نمی یابم و هر جا میروم چهره آرزوی خود را نمی بینم. ولی من ترا خیلی آرام یافته ام، با این جوانی، با این رعنائی و زیبایی از آن مستیها و از آن شادمانی ها در تو سر اغ نیست، یا اگر است پنهان می کنی، منکه هر چه داشته باشم بتو میگویم، تو قسم از تو هم چنین است که هر چه داشته باشی بمن بگوئی، بالاخره هر دو در یک کانون بزرگ شده ایم و بایستی دور نباشیم...

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: نه هنوز من باین فکر نیفتاده ام و میدانم خیلی زود هم گمشده خود را می یابم.

این عشق و آرزو را از کجا میدانی؟ از کجای فهمی که جوان همه جا بدنبال عشق خود میبرد و مستی و شادمانی می خواهد؟ حتماً زیر کاسه یک چیزی است، که نمیخواهی بمن بگوئی..

از یتیم نکن، راست گفتم که هنوز چیزی احساس نکرده ام اما موضوع جوانی که خیلی معلوم است، جوانی و شادمانی، جوانی و مستی و جوانی و عشق با هم یکجا است و از هم دگر جدا نمیشود، جوانی با ارمان و عشق آغاز و با ارمان و عشق دوام

می یابد، اگر اینطور نیست پس اینهمه کتب و آثار برای چیست؟ کتب و آثاری که جوان را تحلیل میکند، جوانی را تحلیل میکند، بر دار یکی ازین کتابهارا و بخوان آنوقت میدانی در جوانی چه چیزهایی نهفته است، من همه را روی مطا له خودم میگویم و درین قسمت هرگز نجر به ندارم ...

نمیدانم در دلش چه آمد که چرخى بمقبض زد و گفت: این محبت ها مثل رشته نخ است، از يك سرش که بگیرى خیلی طول میکشد تا با خبر برسى، میخواهم بروم سرى بوحید و مهمانانش بزنم، من آزادگی را دوست دارم، رفقای برادرم خیلی خوبند، همه وفادار و صمیمی اند، با همه آشنا هستم و همه بمن احترام میکنند.

نخو استم چیزی درین مورد بهش بگویم، یقین داشتم او می رود و مثل دیگران پشت میز می نشیند و دست بقمار میزند، یقین داشتم اگر کو چکتر بن اشاره بکنند دست بمشرب هم میزند و خودش رامست میکند، اگر برای این بی بند وباری، برای این آزادگی، این آزادگی که قطعاً زبان آور است چیزی میگویم هم حرفم را نمی پذیرفت و هم آزرده میشد، در پای پلگان از او جدا شدم، مثل يك غزال، مثل يك مست یادرا تاق مهمانان گذاشت، حس کنج چکاوای هر آنچريك کرد، بایستی وضع او را ببینم، آهسته یاد رکیزید و رک گذاشتم و با تاق مطالعه رفتم و چراغ را خاموش کردم، پنجره بزرگ اتاق مهمانان باین اتاق باز میشد، در تاریکی پیش رفتم، يك چوکی را نزد يك پنجره گذاشتم و با حیرت دیدم که بساط مشروب برگزار شده و بهمین زودی لیلا خودش را ساقی ساخته است، دلم ازین بیرحمی بفقان آمد با خود گفتم: خاک بر سر این آزادی، این آزادی که شوم است، این آزادی که گناه دارد، آلودگی دارد و جنایت است، آخر يك دختر قبل از شراب و قبل از معاشرت با يك دسته از جوانان بی بند و بار خیلی چیزهای دیگر لازم دارد، متانت لازم دارد، تقوا لازم دارد، نیکی و پرهیز لازم دارد، درس لازم دارد، عفت و مناعت لازم دارد، يك دختر که پایش هنوز در مکتب است، يك دختر که هنوز مثل يك گل در حال شکفتن است، درین سن و سال و درین موقع و حال دست بشراب بزند، دست بقمار بزند و با جوانان بیگانه، با جوانانی که از لبهای ایشان، از چشمان ایشان و از چهره ایشان شرار شهوت پیدا است، شراب بنوشد، مست شود و پهلوی آنان، در نزد يك آنان رو بروی آنان بنشیند و قمار کند، بگذارد یا های آنان از زیر میز بیای او بخورد و بازوانش نیز با بازوان آنان یکجا باشد، نزدیک باشد ...

در این اندیشه درد آور بودم که وحید سربك بطری را برداشت و گفت: بنوشید، بنشیند و بخورید. . . سلامتی عشق خودتان، سلامتی یار خودتان و سلامتی جمال و زیبایی ... همه چیز دنیا ارزش يك معشوق، ارزش يك یار زیبا و دلایز را ندارد، دنیا برای عشق است، برای مستی و بیخبری است، برای خوش گذرانی و عیاشی است، دروغ است آنچه راجع به تقوا و پرهیزکاری میگویند، ماحالا بشنیدیم و چند روز عمر خود را، عمری را که بیک روزش هم اعتماد نداریم با تقوا بگذرانیم و ازین آب حیات دور بمانیم، مستی نکنیم، شادمانی نکنیم و خود را بیخود و گرم نسازیم، ای وای ازین بی سنجشی، دنیا برای مستی و عر بده است، آنکه شادمانی نمیکند، آنکه مستی نمیکند و خودش را اسیر مجهولات میسازد با پای خود بسوی نا کامی میرود، مستی کنید عشق بورزید، اینست بزرگترین لذت بزرگترین سعادت، بردار لیلایان، ازین یکی، ازین «واین» ببین چقدر شیرین است، چه لذت و عزیزی است بنوش تا گرم شوی، بنوش تا لذت زندگی و حیات را درک کنی ...

لیلا جام را بلند کرد و سر کشید و بلافاصله جام دیگری را که در دست برادرش بود ربود و با سرعت نوشید، وحید مثل يك وحشی، مثل يك تشنه مینوشید و درنگ نمیکرد، دیگران هم چنین بودند، هرگز باک نمیکردند، در ظرف چند دقیقه بطریها خالی شد، جامها از لپها پائین آمد و مستی و عر بده آغاز یافت.

وحید از جا برخاست یکدست خود را بلند کرد و گفت: برای من دعا کنید برای عشق من، برای آرزوی من، برای هیجان و التهاب من. رفقا، دوستان، من این روزها گرفتار دردی شده ام، دردی که مرا میسوزاند، دردی که بیخود میکند، این مستی پناه من است تکیه گاه منست و وسیله نجات من است ...

بر خاستند و صدا بلند کردند، لیلایا فریاد همه را با خروش کرد و گفت:

- ای وای جان من پس این خاموشی تو، این هیجان و التهاب تو، این بیقراری تو از عشق است، عاشق شده ای، الهی خوار نشوی، بگو عاشق کی شده ام، چند دقیقه قبل از درد تو از خاموشی تو از سوز و گداز تو با شعله صحبت کردم.

با زغلله برخاست، وحید با هیجان بیمانندی همه را خاموش ساخت و گفت: بگذارید ببینم، بگو جان من، عزیز من، شعله چه گفت، چه حرکتی کرد، بگو. . . من همین را میخواهم ... گفت: جوانی عشق لازم دارد، هیجان لازم دارد، سوز و گداز لازم دارد، جوان دل خود را برای عشق باز میگذارد و بدن بال گمشده خود، بدن بال مستی و لذت خود میبرد، تا

آرامی یابد، جوانی و عشق، جوانی و آرزو، جوانی و زنج، جوانی و هیجان، با هم یکجا است و پهاوی هم دگر است ..

وحید فریاد کشید و گفت: ای قربان تو، همین را گفت، لیلا جان چرا بیش ازین صحبت نکردی، بیش ازین شنیدی .. جان من بگو دیگر چه گفت ...؟ ... بگو که من محتاجم ..
لیلا خنده بلندی کرد و گفت: من این صحبت را قطع کردم، می بینم با علاقه و هیجان از شعله یاد میکنی، مثل اینکه ...

با سرعت حرفش را قطع کرد، و گفت: بس است، تو بمن امشب خیلی کمک کردی
بنا چشمه افت را ببوسم، همه جایات را ببوسم،

بعد سر بگوش او گذاشت و چیزی گفت، من از پشت شیشه اثر حیرت فراوان را در
چهره لیلا دیدم، عصبانی شدم، خودم را یکپاره آتش با فتم و گفتم: همه چیز را گفت، ای بد بخت
ای افتاده، بعد ازین میدانم چکنم، از فردا ازین خانه بیرون میروم، لازم نیست بیش ازین
بمانم، اینجا دیگر برای من قانون رسوائی میشود، میروم و بر نمیگردم، لازم نیست
در منجلاب فساد بمانم، همه چیز را ببوسم، بگو، و فرار میکنم.

شما مردمان افتاده ای هستید، کسانی هستید که زندگی را با فساد و آلودگی، با ناروائی
و نادرستی پذیرفته اید، مشروب را حداعلای سعادت خود میدانید، قمار را بزرگترین
و سیله شادمانی و هوای خود می انگارید، از بی بند و باری، از سبکسری و از بیمايگی
بر ای مستی خود، برای خوش گذرانی خود استفاده میبرید. شما .. شما ... پول خود را، پول
بد را خود را برای شراب، برای قمار، برای چنین مجالس صرف میکنید، شما وسعت نظر
برای قبول خوبی و نیکی و برای قبول تقوی و پرهیزگاری ندارید، جوانی را با الکل و قمار
آغا زکرده اند و محالست ازین ورطه سر بیرون کشید و خوب شوید ...

نظا یر شما کاری جز همین مستی، همین عریضه ندارند، شبها و روزها هزاران افغانی را
در بای میز قمار در مجالس شب نشینی و در محافل رفص و مستی میریزند و وقت خود را میگذرانند
نه حساب وطن را میدانند، نه از طرز زندگی مردمان دیگر با خبرند، نه از محبت و نیکی
سر رشته دارند و نه از ایثار و فداکاری برای ابتداء نوع، در میان شراب و فحش میولند
و ثروتی را که با زودی، با دغلبازی، با فریب از جیب دیگران ربوده اند مصرف میکنند
یکر و هزاران افغانی را در بای کلر خان میریزند و فردا هزاران دیگر را از راههای
دیگر، از راههای نامشروع دیگر بدست می آورند، در سیل ثروت دست و پا میزنند نه از

بینوا اطلاع دارند و نه از وضع وطن و وضع دیگران؛ اگر روزی هم مصیبتی بیاید، دردی بیاید، ما جرأتی بیاید باز هم مشغول عیاشی خود، میشوند و کسانی یاد و ورطه میکنند و کسانی برای حفظ خاک خود و برای آبروی ملی خود پایش میکنند و ندانند که يك لقمه نان ندارند و يك وجب زمین ندارند، گرسنه بسر میبرند و برای حفظ وطن خساره و فداکاری و ایثار را میپذیرند، آسیب میبینند، صدمه می بینند و تلف میشوند و هرگز خساره ای بدست دغلبازان و دزدان نمیرسد.

اینان جز وحشت و درندگی، جز حرص و رذالت، جز دست درازی به مال دیگران و بنا به موس دیگران کاری ندارند، بای حیاتی زندگی میکنند، در شهوت و بی پروائی غوطه ورنند، خود را می آرایند، خود را درست میسازند تا در منجلا ب شهوت و سبعت فرو بروند و از همه چیز بی خبر شوند، نمونه یکی از اینان همین لیلا دختر عموی منست، همینست که سینه بسینه جوانان میدهد با آنان مبر قصد، در آغوش آنان میرود و آخر هم نامش را آزاد کی میکند ارد، با برا درش پشت میز قمار می نشیند و بادوستان، با آشنایان، مثل يك درنده، مثل يك وحشی مشغول یغمای پول آنها و آنان هم مشغول یغمای پولهای اینان میشوند؛ شب و روز را درین منازعه و حشمت انگیز میگذرانند و آخر هم خسته و در مانده بیرون میشوند و خود را برای جلسات دیگر، برای مشروب خواری دیگر آماده میسازند؛ شب و روز سیل پول را مصرف میکنند ولی اگر يك کدام سر راه ایشان بیاید و يك بیست و پنج پولی بخواهد، بیچاره را با خواری میرانند و فحش هم میدهند؛ نقطه انکاه اینان پول است، پول خود تکیه میکنند و دهها فساد و ناروایی را میپذیرند برای تأمین عزت خود برای خوشگذرانی و عیاشی خود مثل شیطان طرح میریزند و از جیبها پول میکینند بدزدی، بیغما و به نیرنگها و خیانتها و این پولها را صرف همین تیرگیها، همین کثافتها، همین بیچارگی میکنند و در بیرون خود، در جامعه، در محیط و در میان افراد بیگانه و یتیم این مملکت از همه چیز بی خبرند و از همه چیز خودشان را بی اطلاع نگه میدارند؛ هیچ عمل اینان، هیچ کار و اقدام اینان برای «خیر» خودشان و خیر جامعه و مردم خودشان نیست برای «شر» خودشان است، برای هرزگی و سقوط در شهوات است بزرگترین سعادت اینان، این وحیدها و این لیلاها مشروب است و قمار و بساط عیاشی و درندگیهای بی رحمانه.

یا دم است آنقدر باخود گفتم که خسته شدم ، از همه جا و همه چیز فراری بودم
 يك لقمه نان بلب نگذاشتم و رفتم خوابیدم ، در بستر هم تا نیمه شب آرام نبودم ،
 از این بیداری ، از این وحشت و از این اضطراب استفاده بردم و تصمیم خود را گرفتم تصمیم
 بر ای نجات خود ، برای استخلاص خود... صبح وقت از خواب بر خاستم و بدون
 بهانه در اتاق خود ماندم و همانجا چای خوردم و بعد مکتب رفتم در مکتب هم نمیتوانستم
 جلو تأثر و هیجان خود را بگیرم خود را در موقعیتی میدیدم که بایستی برای نجات
 خود ، بر ای فرار خود و برای آرامش خود دست بکار بزنم و حتما از آن ورطه رخت
 بیرون کشم . همینکه یاد ر خانه گذاشتم لایلا بسوی من آمد ، با عصبانیت شدیدی
 دورش کردم و گفتم : حق نداری بمن نزدیک شوی ، هرگز حق نداری ، یکنی از
 شما ها ، حتی عموی من نیز حق ندارند بمن نزدیک شوند . بروید بکار تان مشغول
 شوید و مرا تنها بگذارید .
 گفت : آخر ...

با اندکی گفتم : آخر نمی خواهد... دور بروید... دور بروید ...

با تا فم رفتم بدایه گفتم درب کرید و ر را ببندد و هیچکس را نگذارد یک ساعت بعد معلم
 پیر من آمد ، مثل اینکه بزرگترین وسیله تسلی یافته باشم از او با حرارت استقبال کردم
 و گفتم : خوب شد تشریف آوردید ، من بوجود شما خیلی محتاجم ، خواهش میکنم بمن کمک
 کنید ، بمن که تنها هستم ، بدون مادر و پدر و بدون سرپرست هستم ، در وحشت و نگرانی بسر
 میبرم و در اطراف خود هم جز وحشت و کثافت چیزی نمی بینم ، بیش از همه میل دارم این نامه را
 بخوانید تا اخیر بخوانید و اگر میخواستید چند بار بخوانید تا اندکی ذهن شما روشن شده باشد ،
 بر خاستم نامه وحید را از خانم میز برداشتم و با و دادم ، خود رو برویش نشستم
 و چشم بصورتش دوختم ، بصورتی که در زیر باران توانی ، بیچارگی و هسرت و ناکامی
 چن بر داشته بود ، سکوت لحظات بمن فرصت پیشری برای تفکر و برای صحبت داد
 تا مهربا دومرتبه خواند ، عینکهای دودی خود را از چشم برداشت و گفت : دخترم ، نازنینم
 بگو ببینم ، چیست ؟ درد تو چیست ؟ و این نامه را کی نوشته ؟

گفتم : خواهش میکنم خود را برای شنیدن حرفهای من آماده بسازید همه را بشما
 میگویم ، همه را از اول تا اخیر ، از شما توقع کمک دارم میخواهم دست مرا بگیرد
 و مثل يك پدر ، مثل بزرگترین سرپرست مرا نجات بدهد ...

- هر کار از دستم بیاید حاضرم، تو دختر منی، جان منی و ترا بیش از آنچه فکر میکنی دوست دارم، هر چه داری بگو، همه عقده هایت را خالی کن، تاراحت شوی..

بد زندگی من چیزی وجود ندارد که دلم را راضی کند، هیچ اسبابی برای خشنودی و راحت خود ندارم مثل غریقی هستم که در توفان امواج دست و پا میزند و وسیله نجات ندارد... از هفت سالگی پادر این خانه گذاشتم، مادرم وقتی من خیلی کودک بودم در گذشت و مرگ او پدرم را بیگنوع بیماری قلبی مبتلا ساخت، ناگزیر شد برای معالجه خود بارو یا برو، مرا که سخت بمحبت او محتاج بودم تنها گذاشت و دست عمویم داد، از آن روز که پادر این خانه گذاشتم با توفان نوی آشنا شدم، با توفان تنهایی، با توفان تمسخر و خشوند و تندی..

عمویم يك زن دارد که بابی بند و باری زندگی میکند، هفته ها جز دوسه شب بخانه نیست از این دوسه شب هم برای برگزاری مجاس شب نشینی و عرق خوری و عر بده و خوشگذرانی استفاده میبرد، عمویم هیچ اختیاری ندارد، یک دختر و يك پسر دارد که نمیتواند جلو آنها را بگیرد سر رشته همه کارها از دستش رفته....

از زندگی خود بگویم، در چنین محیطی یا گذاشتم و از هفته اول با شیطنت و با تحقیر و آزار پسر و دختر عمویم مواجه شدم هر روز يك وسیله تازه برای اذیت من برای مسخره ساختن من و برای تحقیر من فراهم میکرد همه چیز را برای خود میخواستند و هرگز طالب خشنودی و آسایش من نبودند، در هفته اول خودم را از اینان جدا کردم و درین سرعادت چند اتاق گرفتم ولی اینجا نیز مرا راحت نگذاشتند، تحقیر کردند، ناروا گفتند، سنگریزه پرتاب کردند و از هر وسیله برای آزار من دریغ نکردند، کم کم هر دو بی بند و بار شدند، مکتب را ترک دادند و پای خود را بمجالس خوش گذرانی وارد کردند، از کودکی با قمار و شراب آشنا شدند، از کودکی بسوی رذالت و دنائت رفتند، هر چه بود تحمل کردم و هر طور بود متانت و سکوت خود را نگهداشتم به آن امید که پدرم بر میگردد ولی از پدرم هیچ نویدی برای آمدنش دریافت نکردم و کم کم فهمیدم که باین زودی نمیخواهد برگردد، در توفان مدهشی دست و پا میزد، توفانی که آرامش مرا گرفته بود و جولان فکر مرا از رسیدن بهر نشاط و مستی باز میداشت.. درین محیط ناروا و نادرست بزرگ شدم و بجوانی رسیدم، چند گاه بعد مشکل تازه و توفان تازه ای سراغم آمد. وحید پسر عموی من، اینکه شب ها و روزها به مشروب خواری و قمار میگذراند و هر شب و هر روز

بسا طعناشی خود را چه درینخانه و چه درخانه دیگران بر گزار میکنند بمنهم چشم دوخت
ز بیانی من او را گرفت و در او نفوذ کرد و خواست با منم معامله کند که با دهها هرزه در
بیرون از خانه خود، کرده بود آنچه میگویم راست میگویم حقیقت خود را میگویم حقیقت
اینجا را میگویم من از شما تقاضای کمک و تقاضای قضاوت دارم هر چه بگوئید میپذیرم
و فرمان می برم...

برای اینکه شما تجربه دارید، عمر خود را، جوانی خود را، پیری خود را
در نومیدی و عسرت گذرانده اید و از توفانهای مدهش حیات خودتان تجربه گرفته اید
همه چیز را دیده اید، همه چیز زندگی را دیده اید، من بقضاوت شما محتاجم، چند بار
نزدیک من آمدم، دست درازی کرد و خواست بدینوسیله از من کام بگیرد و مرا آلات
خود، آلات شهوت و دنائت خود قرار دهد ولی بساو موقع ندادم، هرگز موقع
ندادم، دست بکاعد و قلم برد و نامه نوشت، مرا تهدید کرد، مرا تحقیر کرد
نامه او را پاره و تکه کردم و بدستش دادم حالا این نامه دوم را نوشته، این را که
خواندید، دیشب مجلس قماری در خانه برگزار کرده بود، خواهرش نیز درین مجلس
اشترک کرد، قبل از رفتن با ایجاد دست مرا گرفت و از التهاب و هیجان و از سوز درونی
برادر خود حرفها زد و وقتی در محفل رفت من از پشت شیشه پنجره از میان کتافخانه
با کنج کاوی چشم به آنان دوختم، چهار تا جوان بیگانه، چهار تا جوان که از همه جای
ایشان شهوت مبارید، این دختر میان این جوانان رفت، در نزدیک ایشان رفت، ساقی
مجلس شد، بطریقه خالی شد و جامها بالا و پائین رفت، وقتی مشروب تمام شد و حید
برخواست و از عشق خود چیزها گفت، خواهرش از صحبت من و او وحکایت کرد، و حید
بهیجان آمد و در التهاب افتاد، خواهرش بهیجتاز ای برخورد کرد و فهمید که او عاشق
منست، و در دوسوزش نیز برای من است، زبان کشود و ولی و حید سر بگوشش گذاشت
و من دیدم همه چیز را گفت، اثر حیرت و تعجب فراوان را در چهره دختر عمویم دیدم او
برای سلامتی این عشق برخاست سینه بسینه یک جوان داد و بساط رقص و عریضه آغاز یافت
همان دقیقه آتش در جانم روشن شد، خیلی گفتم و خیلی نالیدم و آخر هم تصمیم گرفتم برای
نجات از رسوائی و برای استخلاص ازین منجلاب، ازین محیط آلوده و فاسد فرار کنم و ازین
خانه بیرون شوم، بروم در خانه یکی از خویشان نزدیک خودم، آنجا بگذرانم تا پدرم
بیاید، روی تصمیم خود باقی ماندم و از مکتب هم که آمدم تصمیم داشتم عمویم را اینجا بخوام

و مقدمات رفتن خود را فراهم بسازم که دیدم شما آمدید، خیلی خوش شدم و بطور بیچکه دیدید و شنیدید همه چیز را بدون ملاحظه بشما گفتم، دست من بدامن شما، بدا من فتوت و نیک مردی شما، فضاوت کنید، انصاف کنید. مرا انجات بدهید، هر چه بگوئید می پذیرم و شما را محترم میشمارم.

سجبت من تمام شد، او هنوز سر بر زیر انداخته بود، چند دقیقه در سکوت گذشت بعد سر بلند نمود و آب کشود و گفت: دخترم، همه چیز را فهمیدم، تو در موقع خطر ناکی هستی، در موقعیتی که خیلی نازک و حساس است، درین موضوع خوب فکر کردی، نظر من اینست که یکبار دیگر از سکوت و متانت استفاده ببری، ببین چه میگویم، باین نامه هرگز جواب نده و برای اینکه آبی به آتش وحید بزنی یک وسیله بهش برسان و جوابش را برای بعد، مثلا برای پانزده بیست و دو روز بعد وعده بده، تو هر چه بگوئی او می پذیرد، در موقعیت خیلی عجیبی دست و پامیزند، یک خنده تو، یک تبسم ترا برای خود بهترین چیزها میا نگارد، تا این مدت او با امیدواری خاموش می نشیند، این مدت کافی است که تو بیدرت یک نامه یا یک تلگرام بنویسی و در آن از او بغواهی فوری بپاید، میتوانی یک بهانه کنی مثلا بنویسی مریض هستی، خیلی سخت، حتما میاید و تا این مدت بر میگردد، هر کار داشته باشد میگذارد و خودش را میرساند و من با امید قوی فکر میکنم که این لایحکایت عشق برادرش را بیدر و مادرش و یا بدیگران نخواهد گفت، برای اینکه وحید تا کنون به هیچکس از ازار خود چیزی نگفته و در گرمی شراب اولین بار بغواهرش گفت و این اعتراف را هم فقط بغاطر صحبت تو با خواهرش کرده و صحبت اخیر تو موجب اعترافش شده است، از این اعتراف این استفاده را میبرد که خواهر خود را وسیله می سازد، از او میخواهد بگو نزدیک شود و نظر ترا در مورد خودش بداند، یقین دارم که لایلا برای پوشیدن این راز کوشش می کند، از ترس برادرش به هیچکس نمیگوید، می آید پیش تو و نظر ترا میخواهد تو هم خودت را از جلسه آنشب بی اطلاع قلمداد کن و در صحبت های خود با لایلا دور از موضوع چیزها بگو و اگر هم خیلی اصرار کرد نظیر خود را البته نه به آن تندى بلکه نرم نسبت ببرادرش بگو، او جرأت نخواهد کرد از عشق برادرش تا اینست روز دیگر چیزی بگوید، اگر می توانی این مدت را یکماه تعیین کن با زهم می پذیرد، یکماه خیلی فرصت است، خیلی وقت است آرام باش، مثل همیشه آرام باش، هرگز عصبانی و آتش نشو بگذار بیدرت بیاید و ترا ازین خانه ببرد، آن وقت میتوانی ازین توفان نجات بیایی و خوشنود

و شادمان شوی، فرزندانم، اینست رای و عقیده من، بنظرم اگر این را بپذیری راه خوبی است، امتحان کن حتما همان طور که گفتم خواهد شد، فراتر از این جا خوب نیست، دهها تعبیر ناروا برای آن میسازند، مثلاً می گویند داش جانی بشده و یا با کسیانی سر و سری دارد و ازین چیزها دهها وصدها تا، بعلاوه ناگزیری این جا تا قدرت میاید بمانی و خودت را از رسوائی، از رسوائی تهمت هادور نگهداری، اگر از این جا بر روی وحید باحربه دیگر، باحربه قوی تر دیگتر بلند می شود، دست انتقام پیش می کند، هم او و هم خواهرش برای تو حرف ها میسازند و برای تو دسیسه ها درست می کنند، نه دخترم بهتر است و خیلی بهتر است این جا بمانی، قضاوت من، انصاف من و عدالت من این را حکم می کند، یکبار دیگر خودت را حفظ کن، انشاء الله خیلی امیدوارم ازین ورطه و راهی و بیروز شوی.

بر خاستم و با سرعت لبهای خود را روی یکدستش گذاشتم و با حرارت آن را بوسیدم و در حالیکه بی اختیار اشک از چشمانم میریخت گفتم: واقعاً شما مرا نجات دادید واقعاً بمن کمک کردید، شما، شما چه درخشان و باعاطفه هستید چه در خوب هستید، از شما خیلی ممنونم، خیلی از این جا تا آسمان، از اینجا تا بارگاه خداوند بزرگت .. معلم من نشسته بود که برخاستم، کاغذ را برداشتم و بهش دادم و گفتم: خواهش میکنم با خط خود هر چه لازم میدانید برای وحید بنویسید، من فکر میکنم خوب نیست خودم بنویسم و برای او بسندم ...

خیلی خوش شد و تدبیر مرا پذیرفت نوشت: «نامه شمارا خواندم مطالب آن برای من بقدری مهم است که باین زودی نمیتوانم جوابی بنویسم، چند روز لازم است فکر کنم و دقیق شوم و بعد نتیجه را اعلام نمایم، تا بیست روز یا یکماه دیگر جواب نامه شما را امیدهم و امیدوارم تا این مدت خاموش بمانید و آنچه در دل دارید نگهدارید و هرگز برای ابراز آن سعی و اقدام نفرمائید ...»

کاغذ را در پاکت گذاشتم و بدست دایه دادم تا بوحید برسد بعد معاش ما هانۀ معلم را از آنچه مقرر بوده مرتبه بیشتر در پاکت بزرگی گذاشتم و دادم، یاد می آید بمجرد وصول پول در پیشانیش تغییری دیدم و در لبهایش خنده و نشاطی، با خود گفتم ای دنیا چه نشیب و فراز داری و چه خطرناک و عبوسی.

وقتی برخاست که برود بسرعت مطلبی بیاد آمد گفتم: استاد من، عرض دیگری هم داشتم، امسال صنف دوازده را تمام می کنم و بایستی برای ورود بفاکولته خودم را

T- ماده بسا زم ، يك معلم فرانسه خیلی محتاجم ، می خواهم قبل از ورود بفرانسه بزبان فرانسه آشنائی کاملتری پیدا کنم . علاوه می خواهم پس ازین از آثار و کتب و فرهنگ فرانسه استفاده ببرم ، مطالب آن را خوب بدانم ، خوب درك کنم ، اگر شما بتوانید چنین معلمی را برای من استخدام کنید ممنون میشوم .

- نه دخترم ، این کار را نمی کنم و تو نباید این توقع را از من داشته باشی ، برای اینکه اگر من یکمرد بیگانه را بسا زم معلم زبان فرانسه این جا وارد کنم باز هم دهها ایراد و دهها بهانه می سازند ، بنظر من بهتر است این درخواست را از عمویت بکنی بگذارد او این نیازمندی را بداند و يك معلم بهت پیدا کند این خیلی بهتر است و بهانه ای هم بدست مخالفین یا بدست دختر و پسر عمویت نخواهد داد .

مطلب را با عمویم در میان گذاشتم قول داد بزودی يك معلم زبان فرانسه استخدام کند ، يك معلم که هم خودش خوب باشد و هم درسش .. فردا که از مسکتب برگشتم عمویم از دور مرا صدا زد و گفت : زود باش دخترم ! استراحت کن بپا ، يك معلم خوب برایت پیدا کرده ام و الان هم اینجا است ..

خیلی خوش شدم ، لباسم را سرعت عوض کردم و رفتم ، عمویم دستم را گرفت و بسا ان برد یکدفعه تکان سخت شدیدی در دلم احساس کردم ، سرعت ارزشی سرایای وجود مرا فرآگرفت ، احساس کردم درنگم تغییر نموده و بهمین زودی عوض شده ام ، روی يك نیمکت راحتی کریم نشسته بود و يك روزنامه ای را مطالعه میکرد . همینکه ما را دید از جا بلند شد و این درست همان وقتی بود که اختیار از دستم رفته بود ، یکبار دیگر یاد اینمرد پس از چند روز احساسات پیشین را ، احساساتی را که خفته بود بیدار کرد دست پیش کردم و گفتم : خیلی خوشوقتم از زیارت تان ، انشاء الله توجه و دقت نظر شما را با آنچه طالبیم قبل از وقت خواهد رسانید ..

- سعی میکنم در راه این مقصود شما کمک کنم ، شما از زبان فرانسه چیزی میدانید ؟

- بله ، شش کلاس این زبان را خوانده ام و این کافی نیست و نمیتواند بمن کمکی را که لازم است بکند ، من خیلی محتاج بادیات و فرهنگ فرانسه ام ،

داست. پیرسید من در ادب و فرهنگ فرانسه یکدربا دیده‌ام، یکدربای خروشان و تابنده،
میخواهم ازین دریاستفاده ببرم و ضمناً تا موقع ورود بقا کولته باین زبان از آنچه حالا است بیشتر
و بهتر آشنائی پیدا کنم. گفت: باریک الله امتحان مختصر از شما می‌گیرم؛ لطفاً کتابی را
که میخوانید و کتابچه درس فرانسه خود را بیاورید، انشاء الله از همین جلسه معلوم میشود
و من میدانم از کجا آغاز کنم.

با مسرت رفتیم و کتابهای درسی خود را آوردیم و پیش‌رویش ماندم، در چند دقیقه با استادی
و مهارت خاصی از من امتحان گرفته، دانستم در زبان فرانسه خیلی وارد است؛ وقتی او
رفت عمومیم گفت: این آقا دوین زبان استاد است؛ بقدری تسلط دارد که میتواند کتاب بنویسد
و میتواند دفترها را پر بسازد؛ اتفاقاً امروز سرراهم آمد و دیدار او را مزده خوبی
دانستم؛ دستش را گرفتم و اینجاء آوردم؛ قرار شد از فردا هفته سه روز بدرسی آغاز کنیم؛
شب سر میز نان یادی از او درس اوشد؛ زن عمومیم اظهار خشنودی کرد و وحید چیزی
نگفت؛ خاموش نشسته بود و نان میخورد؛ لیلایار و جنجال انداخت و گفت: منم میخواهم -
بخوانم؛ باین زبان هلاقمندم بخصوص که در مجلات زیبای آن میتوان
خیلی چیزها یافت.

گفتم: باید توجه کنی که من فرانسه را خیلی بلدم و با این آقا درس را از درجه نهانی
میخوانم، تو که هنوز الفبای آن را یاد نداری، میخواهی بیاییش من بخوان.
گفت: نه یکوقت بتو درس بدهد و یکوقت هم بمن، مثلاً اگر روزهای یکشنبه، سه‌شنبه و پنجشنبه
ساعت پنج می‌آید اول بمن درس بدهد و بعد بتو، البته درس من خیلی زود تمام خواهد شد،
آنوقت خودت آغاز کن.

اعتراض من بیفایده بود دلم از فکر او و از تصمیم او فرو ریخت. یکنوع ناراحتی
در خودم احساس کردم و برای اولین بار بشدت ازین دختر بدم‌آمد بطوریکه از پشت
میز برخاستم و گفتم: عذر میخواهم امشب بایستی درسهای مکتب خود را حاضر کنم
باین بهانه بیرون آمدم و با تاخیر رفتم؛ شب تا صبح در اشتیاق عجیبی می‌نیدم. چه در
بیداری و چه در خواب با این اشتیاق دست در آغوش بدم، فردا همینکه وقت درس نزدیک
شد یکه ناراحتی در خود دیدم، با اینکه خیلی سعی میکردم خودم را آرام نگه دارم ولی
احساس میکردم هر دقیقه این ناراحتی بیشتر میشود و وقتی درب باز شد و او درون آمد
و از پشت درختان قد بلند و موزونش پیدا شد باز دلم بسختی زده و تکان مخصوصی سراپا می

را ارزاند ، وجود مالا مال از حرارت شد پیشانم داغ گردید و در انکشتانم عرق گرمی آمد- بی اختیار با خود گفتم ، این همان کعبه من نباشد ، همانکه در اعماق دلم میخواستم در جانی میخواستم که برای من خیلی مجبور بود ...

دست به پیشانی خود بردم و گفتم ، نه اینطور نیست ، من هنوز تولید فکر این که شد ، باشم ، هنوز خیلی زود است نگرانی و حرارت من برای آن است که از حضور در نزدیک او شرم دارم و ممکنست شرم این نگرانی را باز آورده باشد .

هر طور بود خود را تسلی دادم ، موقع لباس پوشیدن با علاقه عجیبی از میان لباسهایم آن یک را که از همه بهتر و زیباتر بود برداشتم و پوشیدم و در موضع خود را مرتب کردم و چند دقیقه پشت آئینه نشستم و وقتی بلند شدم خودم زیباترین خود را ندیدم ، متذات خود را ندیدم و بلا این ستایش از اتاق بیرون آمدم و با اشتیاق بکتابخانه رفتم دیدم لیا قیل از من آنجا آمده و با او مشغول صحبت است ، بعضی ورود من هر دو از جا برخاستند ، کریم با احترام بیشتری با من تعارف کرد و گفت ، خیلی معذرت میگویم بایستی قبل از شما بایشان هم درس بدهم ، البته مرا خواهد بخشید .

دلم مالا مال از اضطراب و تأثر شد ، بسختی خنده کردم و گفتم ، خواهش میکنم بفرمائید موجب کمال خوشوقتی من است که لایلا هم زبان فرانسه را یاد بگیرد .

میخواستم بیرون شوم که کریم مانع شد و گفت نه ، تشریف داشته باشه ما نمیگذاریم ... در چشمان لایلا آثار ناراضی را دیدم و گفتم ، چند دقیقه مختصر اجازه میگویم قلم و کاغذ را فراموش کرده ام ، زود بر میگردد ...

از اتاق بیرون شدم ، ناراحت بودم و این ناراحتی صبح هرگز آرام نمیگذاشت . در کریدور روی یک چوکی نشستم و بشروع در خیالات و افکاری فرو رفتم ، وقتی بخود آمدم دیدم خیلی دیر شده است ، برخاستم و داخل شدم ، لایلا تازه از درس فارغ شده بود ، تا مرا دید از اتاق بیرون شد و من تنها و آشفته با کریم ماندم ، با همه قوایم برای در میان ناراحتی کوشیدم و بروی او پشت یک میز نشستم ، چشمم را بصورتش دوختم ، به مسرت بمن نگاه کرد و گفت ، از آنجا که دیروز فرار گذاشتیم آقا زان کنیم ، انشاء الله تا دو سه ماه دیگر خیلی پیش میرویم ، بخصوص که در شما استعداد فراوانی دیدم ، سعی کنید از این استعداد برای پیشرفت در زبان استفاده ببرید منم کوشش میکنم تا آنجا که میتوانم استعداد شما را بکار اندازم .

شیر احمد شیرزاد

بمغوشه شوقی، گفتم البته شما استاد مسلمی درین زبان هستید و تسلط محکمی دارید، من اطلاع دارم که میتوانید بفراشه کتابها بنویسید.

گفت: اختیار دارید، من هنوز نیازمندیهایی برای پیش رفتن درین زبان دارم و میتوانم هنوز به آن مرحله که شما گفتید نرسیده‌ام.

آنچه را گفتم روی تعارف نبود، من اصلاً اهل تعارف نیستم، مخصوصاً که متانت و وقار شما تعارف را لازم ندارد.

با مسرت خندید و گفت: خیلی ممنونم، صبر و صبر روی استعدادتان بود، گفتم قدری که کار کنیم پیشرفت میکنید، حالا آغاز نمائیم.

تأخیر و نیم بعد از ظهر درس خواندیم، نمیتوانم مضرت و نشاط خودم را، هیجان و اشتیاق خودم را ذوق و لذت خودم را از آن یکساعت که نزدیک او بودم تعریف کنم، وقتی او رفت و من با نا اطمینان احساس کردم همه خشودیهایی جهان را دارم و دیگر هرگز هدایای نیکویشم و جوهر او در یکروز مایه تسلی و مسرت من شد و دنیای فکر و اندیشه‌ام را و دنیای تصورم را و دنیای او را که من در آن خود را تنهایی میدیدم در دو جلسه مختصر عوض کرد.

کم کم من خود را با او نزدیک میدیدم، با او خودش را بمن نزدیک، میساخت، درین نزدیکی من در او چیزی جز همان وقار و مردانگی نمی یافتم در هر موقع او می آمد و بدرین شروع میکرد.

من با همه تلاش وجودم، با همه شور و هیجان نمیتوانستم جز چند کلمه مختصر با او حرف بزنم، همیشه من و او در داخل تشریفات حرف میزدیم، با آرامش بمن درس میداد و من هرگز در چهره او در طرز برخورد او تغییر نمی دیدم، مثل روزهای اول بمن برخورد میکرد، مثل روزهای اول بمن احترام میگذاشت، هر وقت هم که مرا مینگریست من در نگاههایش در چهره اش یکباره هم تغییر نمی یافتم و ازین سردی و ازین متانت مصیبتی نمیشد، دلم میخواست یکباره دوسر را ترک بدهم، یکباره خودم را از او جدا بسازم، بروم در توفان تنهایی در توفان برنج و شکنجه اسیر شوم.

الان دنیا چیزی برای خود نخواهم بپذیر از خاموشی، بپذیر از سکوت، بپذیر از گوشه گیری، بپذیر از بیخود بودن، بپذیر از مستیها، به آرزوهای امانتداری، بذوقها و لذتها، بروم در کنجی خستیم، بپذیر شوقها و بپایانم، بپذیر نومیدیهایی که بگیرم و با سنگینی شکستهای خودم را بپایانم بسازم، خودم را خواور بسازم ولی باز اثر او، جاذبه او، مهر بافی او، شعر و جادوی او مرا ازین اندیشه باز میداشت. فکر میکردم او سردی ندارد، همیشه که است با من

خو شرونی میکند ، با من میخندد و حتی بعضی اوقات که از اوبی اختیاری تر پف میکنم اثر مسرت خاصی در اومی بینم ، هنوز زود است من دست از او بردارم هنوز زود است از اثر جادوی او فرار کنم ، آیا او خودش میداند که چه معرکه ای بر پا کرده و چه معرکه از آتش و ذوق ، از نگرانی و التهاب ؟ ... آرزو که ناهید و گوهر را مهمان کرده بودم از اول وقت تا آن هنگام که رفتند خود را ناراحت میدیدم ، احساس میکردم از یک رؤیا ، از یک شوق از یک کار دور شده ام ، دلم برای او میزد و از یاد او یک دقیقه هم فارغ نمیشد ، با هر سختی بود خندیدم ، شادمانی کردم تا مهمانان من سردی مرا نبینند و از برخورد نادرست من آزرده و مکدر نشوند .. در پشت خنده های من ، در پشت شادمانی های من یک دنیا توفان ، یک دنیا اضطراب و یک دنیا نگرانی و ناراحتی وجود داشت ، مثل یک بارچه آتش شده بودم در سراسر بدنم حرارتی احساس میکردم و هر چه میکوشیدم از آن حالت بیرون آییم بیشتر گرفتار میشدم .. و بیشتر میسو ختم .

پس از این روز بفکرم آمد که وضع و طرز برخورد کریم را با لیلایبینم ، برای تشخیص موقعیت او و برای فهمیدن حالت او بایستی دزد شوم ، بایستی در پشت شیشه ها بروم و ساعت و وقت را که با او درس میدهد در آنجا باشم ، میتوانم او را ببینم ، میتوانم لیلارا ببینم ، میتوانم صحبت های هر دو را بشنوم و از این دزدی برای درک موضوعی استفاده ببرم ، چند دقیقه ساعت پنج مانده بود که یاد را تاق پهلوی کتابخانه گذاشتم ، همانجا که یکروز شاهد عریده ها و مستیها و صحبت های وحید و دوستانش بودم ، یکبار اضطرابی در خود احساس کردم و گفتم ، اگر وحید یا تاق بیاید اگر مرا اینجا ببیند ، خیلی بد خواهد شد ، حتما تصادمی رو خواهد داد .
چهار سوا خواهم شد ..

با اجرات عجیبی مقاومت کردم ، رفتم در باب تاق را بسته و نوک پرده را قدری پس زدم تا از لای آن بهتر بتوانم کریم و لیلارا ببینم . اول کریم وارد اتاق شد ، در چهره او حالتی از نگرانی دیدم و این وقتی بود که چند دقیقه تنها نشستم ، چشم بدردوخته بود ، همینکه بلند در حرکت کرد با سرعت خود را جمع کرد ، از جا برخاست و چند قدم با استقبال لیلارفت ، لیلای خلی یا نشاط بود و خیلی هم خود را آرایش کرده بود ، هیچوقت او را با این وجاهت ندیده بودم ، مثل اینکه ساعتها پای آئینه نشسته بود و ساعتها زحمت کشیده بود تا خود را آنطور مرتب و آنطور خوب ساخته بود .
بغلاف توفان من گرییم با حرارت و اشتیاق از او پذیرائی کرد ، دستش دیر در دست

لبلا ماند، آنقدر ماند تا او با حرکت تندی دست خود را دور کرد خنده تعقیر آمیزی بر لبانش آمد و گفت: تو هر روز دستم را چنین محکم در دست نگه میداری، در روز که بتو گفتم باز چرا خود را اینقدر پررویی پروا ساخته ای، من اصلاً از حرکات تو، از نزدیکهای تو خوشم نمی آید راستش را میبرسی در تو چیزی سراغ ندارم که بتوانم بتو دل ببندم - یا از تو خوشم بیاید، این آزادگی مرا، این خنده و نشاط مرا حمل به بیمارضکی و یا علاقه من نسبت بخود مکن، من از اول چنین مست بودم، از اول جوانی، حتی از کودکی، ولی این مستی دلیلش این نیست که من افتاده ام، من فاسدم و یا من میتوانم تسلیم تو شوم، تسلیم علاقه تو، تسلیم آتش چشمتی تو

با ادا و افتاده خاصی پشت میز نشست و گفت: بیاد رست را بده که من چند دقیقه بعد با مادرم میروم، مثل هر روز وقت کافی برای شنیدن مزخرفات و مهملات تو ندارم ...
 کریم پشت میز نشست، در آن لحظه که میخواست کتاب را از دست لبلا بگیرد دست روی دستش گذاشت فشاری بان داد و گفت: چه حرارتی داری و این حرارت چه لذت بخش است، همه جای تو زیبا است، مثل یک پارچه قشنگ است، یک پارچه عزیز و دوست داشتنی ...

لبلا با دست دیگر دست او را دور کرد و با تسخیر و افتاده گفت: خیلی بدی و خیلی مزخرف میگوئی، بتو چه که یک پارچه قشنگم بتوجه که حرارت دارم، یا زود دست از این مزخرفات بردار یا اینکه بلایی سرت می آورم که راه خود را گم کنی.

- هر بلا بیووری می پذیرم، بغاطر چشمان قشنگ تو می پذیرم من از آن شب ترا خوش کردم و حالا این طور حساب کن که دست بردار تو نیستم، تو برای من برای خوشنودی و سعادت من ساخته شده ای، من گمشده خود را در تو یافته ام، در تو که اینقدر عزیز و زیبا هستی، آخر من چه چیزی کم دارم، چه چیز که تو میخواهی.
 - صاکت باش، خیلی خوار و خفیفی، سعادت تو هم مثل خودت مزخرف است همه چیز کم داری، حتی یک چیز خوب هم در تو سراغ ندارم.

- لیکن من همه چیز را، همه خوبیها را در تو سراغ دارم، میخواهم باز دیدگی بتو من نیز خوبیها داشته باشم و خودم را آنطور که دلخواه تست بسازم ...
 من همه چیز را فهمیدم، فهمیدم کریم پشت لبلا را دوست دارد، لبلا را میخواهد

آرزوی خود را در لایلا یافته و گم شده او ایلا شده است، جانم ازین ستم آتش گرفت، یا هایم بزریر ضربت يك ارزش شدید از مقاومت باز ماند، آهسته نشستم تا نفسم که بشدت مزید آرام شده باشد، يك چیزی در خود احساس میکردم، يك چیز توفانی و بی نهایت مدهش، آن حسادت بود، حسادت خیلی گرم و بیرحم، برای اولین بار مردی را با آن همه متانت، با آن همه مهربانی، با آن همه خوبی و رعنائی تسلیم يك دختر واقفاً افتاده دیدم، دختریکه با بیرحمی و تمسخر با او بازی میکرد با و فحش میداد، او را خوار میساخت اما همین جوان همین نماینده مسلم متانت و وقار در برابر او خودش را بزمین میزد، با هیجان و جنون عشق زبان بزاری میکشود، زبان بکودکی و بیچارگی میکشود از تمام زاریهای خود، از تمام تعریفهای خود جز خواری و تحقیر چیزی نمی دید و چیزی نمی شنید، ولی باز هم اصرار میکرد با حرارت و اشتیاق خاصی اصرار میکرد و نتیجه نمیکرفت، آواز بلند لایلا مرا از آن حالت بیرون آورد، با سرعت برخاستم و در همین لحظه دست راست او را دیدم که با تندى پیش رفت و بصورت کریم خورد. يك سبلی محکم، يك سبلی شدید اشک در چشمانم آمد و بصورت من پائین شد، کریم خنده ای کرد، خنده ای که در آن نامرادی و نومیدی دیده میشد، زبان کشود و گفت: ازین بیشتر را می پذیرم، برای اینکه ترا دوست دارم، برای اینکه

صدای بهم خوردن شدید درب حرف او را قطع کرد، دست بصورت خود برد، دستمال از جیب بیرون کرد، عرق صاف و روشن را که در پیشانیش دیده میشد پاک نمود، بعد با يك آه درد آلود بر جایش نشست، یکدست خود را زیر صورت گذاشت و بفکر عمیقی فرو رفت ... هیجان و التهاب من، حرارت و سوزن، نومیدی و حسرت من در آن دقیقه بیش از حد بود، دیگر لازم نداشتم آنجا بمانم، آهسته بیرون آمدم، با خود گفتم، حرف حرف دل است، بیچاره سخت گرفتار شده است و باین زودی محالست ازین راه برگردد، بایستی خودم را برای قبول يك توفان دیگر يك توفان وحشی و مدهش دیگر آماده بسازم، بسوزم و بسازم و دم نزنم بایستی بخود حرکت بیشتری بدهم و چالاک و بیقرار از جا بجهم، خود مرا برای جنگ عجیب و ملتهی آماده کنم، با دلاوری و ایثار در میدان بایم، جمال خود را، زیبایی خود را، متانت و خوبی خود را جلوه بدهم، جلوه خنده های خود را نکنم، وجود خود را از بلاس بیرون بکشم

قدری بخود آزا دی بدهم، خود را از بند فیدوارها نم و با زیبایی خود، با زیبایی ستاینده
 خود برای از میان بردن خواری و ذلت کریم بکوشم، راهش را ببندم و دو مرتبه او را
 بوقار و متانتش بیاورم و از خوبی و مهربانی او استفاده برگیرم، بایستی ابرهای ظلمانی
 تو فانهای گذشته را از آسمان حیاتم، آزو جودم، از جولان تصوراتم دور کنم و بایک
 توفان دیگر، با توفان مهر و صفا آزادانه جلوه نمایم، و با این مرد زیبا پرست و زیبا
 بجوشم، خود را آنقدر بسازم، آنقدر آزاد و فعال بسازم که او هم بامن بجوشد او
 هم بامن نزدیک شود و سعادت خود را، گمشده خود را از من، در جود من، از زیبایی من بیابد...
 پس از آن، در قایق شورا انگیز همه بندها را از پای دور انداختم، همه قیود خود را که
 خودم برای خود ایجاد کرده بودم زیر پا نمودم، با فکر روشن و با اندیشه آزاد برای
 دریافت سعادت مطلوب خود قدمها را پیش گذاشتم، تا طعم خوشبختی را با شیرینی و دلچسپی
 بچشم، نگاهم، بسوی خود بیاورم، حرارت او را بخود متوجه بسازم، و طوری کنم که او
 سعادت مطلوب خود را از من بخواهد، و برای زندگی بامن آماده شود و مرا گمشده خود ببیند و از
 از آن چند سطر که بجواب نامه و حید فرستادم یا زنده روز گذشته بود
 در بند مدت طولانی با اینکه چند بار با او از نزدیک برخورد کردم خاموش بود، جز
 تعارفهای معمولی میان من و او چیزی نگذشت و صحبتی نشد، با نیروی عجیبی مقاومت
 میکرد، خواهرش نیز در بنمورد خا و هوش شده بود، اگر گاهی هم بامن صحبت می نمود روی
 موضوعات و مطالب دیگری بود، درین یا زنده روز یک تحول مدش در من پیدا شد، آرامش
 من از میان رفت، و قار من زیر باشد و همه بندها و قیدها از پایم رها گردید، کریم با چند
 جلسه درس توفانی در جودم برپا ساخت، دیگر من بطور کلی او را انتخاب کرده و او را
 برگزیده بودم، محبت من نسبت با و خیلی زود رشد کرد، بزودی کمال مطلوب خود را
 یافتیم، بزودی در او آن شایستگی را دیدم که خودم میخواستم، زیبایی او، قامت دلپذیر او،
 مهربانی و وقار او، مسرت و خوشروئی او، لطف و گیرائی او مرا جذب نمود و شخصیت
 او را از آنچه بودیم را تباه کرد و خوبتر ازای من جلوه گر ساخت. هرگز فکر نمیکردم
 با این زودی چنین تغییری در زندگی من پیدا شود، هرگز باورم نمیشد کمال مطلوب خود را
 گمشده خود را، ایده آل خود را با چنین سرعتی بیابم و با چنین سرعتی دل خود را مالا مال
 از عشق و مستی و شادگامی ببینم. بکرو ز که بامن درس میداد و مشغول نوشتن بعضی سؤالات بود
 با مهارت خود را با او نزدیک ساختم و گفتم، چقدر شما خوب و نازنین هستید، معلوم است

و اطلاعات شما، ذوق و پاکیزگی شما، مهر بانی و لطف شما مرا سخت در تأثیر آورد
است، نمیدانم این سحر و جادو را تنها برای من دارید، یا دیگران نیز بمجرد
دیدن شما و مجرد تماس با شما در تأثیر و نفوذ شما قرار میگیرند و بشما
علاقمند میشوند...

با ملایمت گفت: هرگز کسی بمن چنین اظهاری مثل شما نکرده است، و هرگز
کسی را ندیده ام که از سحر و جادوی من حرف بزند و بمن علاقمند شده باشد، شانس
من برای جلب علاقه دیگران خیلی کم است، وقار و متانت مرا حتی آشنایان من نیز
خوش ندارند و آنرا حمل بر بی اعتنائی و غرور من میکنند، هر قدر سعی میکنم ازین
پله یائین بپایم و خودم را ازین اندازه که هستم بیرون کشم نمیتوانم - بعض از
دوستان که مرا خوب شناخته اند میدانند که این متانت من، این وقار من حاکی از
بی اعتنائی و غرور نیست.

دل من بر ای همه مالا مال از محبت و پاکیزگی است، نمیبخواهم
با هیچکس کینه و نا درستی داشته باشم و از همین جهت است که با همه متانت خود
خیلی زود با هر که برخورد میکنم دوست میشوم و او را نیز از نگاه خودم، از نگاه
صاف و درست خودم می بینم، هنوز زود است بتوانم همه را با این روش عجیب
خودم آشنا بسازم، ولی خوش هستم که چند تا از دوستان من پی با اخلاق من برده اند
مرا میشناسند و همین بنظر من کافی است، اگر من بتوانم درین عصر مدهش درین
عصر طاقت فرسا که سیل ماده در چوئ فضیلت و نیکی بشدت جاری شده است و غده ای
را بیول و با استفاده شخصی علاقمند ساخته چند تا دوست صدیق، چند تا علاقمند واقعی
بپایم یقین کنید شاهکار کرده ام، براستی شاهکار کرده ام، حالاً من در راه این
شاهکار وارد شده ام و شما خواهید دید که برای جلب کلی این دوستان خود بزودی
بان درجه که من شاهکارش میکنم خواهم رسید این برای من کفایت میکند و میتوانم
از وجود این چند نفر برای خودم، برای خشنودی روح خودم استفاده ببرم، حالاً که شما
علاقه خودتان را ابراز فرمودید من کمال اعتماد را بان دارم، میدانم شما مثل زیبایی
و آراستگی ظاهر خود آراستگی و صفای باطن نیز دارید و من با یستی محبت
شمارا برای خود خیلی غنیمت و خیلی عزیز بدانم از شما ممنونم...

بعد چیزی نگفت و خاموش شد قلم روی کاغذ گذاشت و نوشتن پر داخت، حالت شور

انگیزی پیدا کرده بودم در لولین نقطه از فتح و ظفر قدم گذاشته و با نزدیکی چند روز خود با و تا این درجه اعتماد داده بودم که بصفای باطن من یقین داشته باشد پس از آن دیگر راه برای پیروزی بعدی من باز بود و بایستی با هوشیاری استفاده میبرد.

باز یکروز دیگر با تاق پهلوی کتا بخانه رفتم درپ را از پشت سر بستم آ را م و خاموش پشت پرده ایستادم قبل از کریم لایلا با آرایش قشنگ تری وارد شد، درهای خود نشست قلم و کاغذ و کتا بچه را روی میز گذاشت کتاب درسی خود را باز کرد و مشغول شد چند دقیقه بعد کریم درون درآمد، اما این دفعه قیافه اش حزن آلود و خسته بنظر میرسید و در زیر این حزن و خستگی زیبا تر، متین تر و باوقار تر جلوه میکرد لایلا از جای خود تکان نخورد و سر خود را بعلامت احترام تکان داد و وقتی کریم میخواست بنشیند از جایش قدری بلند شد و دو مرتبه نشست، انتظار داشتم امروز با خاموشی بگذرد قلم باشد عجیبی می تپید و وقتی کریم صحبت را آغاز کرد هول و هراسی در خود احساس نمودم و عرق گرمی در جانم پیدا شد.

- سبلی گرم شما با آن شدت و بیرحمی بمن آموخت که بالاخره همه چیز را روشن بسازم، لطفاً بگوئید ببینم چرا مرا نمیخواهید، چرا محبت مرا با محبت خود جواب نمیدهد. لایلا که تا آنوقت چشمش روی کتاب بود سر برداشت بتندی نگاهی باو کرد و گفت: راستی که خیلی پررو هستید، از آنهمه که دیروز گفتم هرگز چیزی ندا نسته اید امروز میخواهم یک چیز دیگر بگویم، یک چیز که قطعاً شما را روشن خواهد ساخت. هر دو با سردی بهمدگر صحبت میکردند و من ازین سردی میترسیدم، یک قدم پیش آمدم تا صدرا بیشتر بشنوم.

- تا دیروز من فکر میکردم شما در حالتی زندگی میکنید مثل ما، شما در بازی روزگار پیروز هستید، شما مثل ما خود را بالا آورده و از نشیب بغراز آمده اید، یعنی که شما پول دارید، سرمایه دارید، زندگی دارید و میتوانید بدون نیازمندی مالی بسر ببرید، ولی از دیروز از یک ساعت بعد از آنوقت که ازین اتاق بیرون آمدم دانستم شما چیزی ندارید، در زندگی شما نشانی از بلندی، نشانی از پیروزی و نشانی از علامت موفقیت این عصر نیست؛ دانستم شما پول ندارید باعسرت بسر میبرید خانه هم ندارید نان شب و روز خود را بمشکل می یابید، فقط یک چیز در شما وجود دارد و آن این لباس شماست، شما با زحمت این لباسها را تهیه کرده اید و خوب تشخیص

داده اید که لباس خوب علامت موفقیت و نفوذ در دیگران است اما این در مورد ما
 در مورد آنها که در سیل پول زندگی میکنند درست نیست، برای اینکه ما با کسی که
 آشنا و معاشر میشویم خیلی زود از وضع داخلی او از زندگی او اطلاع بیابیم و اگر
 بفهمیم که آن کس چیزی ندارد مال و منالی ندارد او را میرانیم قطعاً میرا نیم، من
 با عقیده پدرم که با همه دارائی و ثروت خودش باز هم کمی بمجهولات علاقه مند است
 به مجهولات یعنی شرافت و فضیلت و این چیزهای مزخرف موافق نیستم من طرفدار
 صد در صد ظواهر هستم و این معنویت و این بوچ کوئی و بوچ فیهی برای من ارزش
 ندارد، عصر امروز پول میخواهد دارائی میخواهد، بایول میتوان موفق بود، میتوان
 موفقیت داشت میتوان کل سرسبد مجافل و مجالس و حتی جامعه بود، کدا میک از شما
 در مجلس فل شادمانی و خوشگذرانی راه یافته و کدا میک از
 شما بدون پول مقام و ارزش پیدا کرده است، اگر بخواهید درین مورد چیزی بگوئید
 قطعاً برای من نادرست است، میدانم میخواهید نامی از افتخار، نامی از پیروزی مجهول
 و بی معنی ببرید، این نمیتواند قناعت مرا حاصل کند، خیلی از ردیف شما هستند که
 با افتخار با همان افتخار که هرگز چیزی ندارد زندگی کرده اند، وقتی پای موفقیت
 و مقام آمده هرگز باینان ارزش قایل نشده اند، هرگز جایشان نداده اند و هرگز
 موقع پیشروی نداشته اند فقط پیروزی نصیب آنها نبوده که بول داشته اند، ملک داشته
 اند، اتومبیل داشته اند و با این دارائی بایک قدم مختصر پیش گذاشتن هم، چیز را
 گرفته اند، مقام را گرفته اند، حیثیت را گرفته اند، اعتبار و دارائی را گرفته اند، من
 منکر مجهولاتم و مجالست بتوانم بدان علاقه مند شوم، عصر امروز، عصر مادی امروز پول
 میخواهد و بس و من صریحاً بشما میگویم آنکه بول ندارد هرگز طرف پسند و علاقه
 من قرار نمیگیرد، هرگز نمیتواند مقامی در دل من، در روح من پیدا کند، برای اینکه
 می بینم امروز هر چه است پول است و دارائی است آنکه بول دارد میتواند خوشبخت و پیروز
 باشد، آنکه بول ندارد نمیتواند این خوشبختی را داشته باشد، حالا شما باینهمه که گفتم
 چه می فرمائید آیا من حاضر خواهم شد اینهمه دارائی را، اینهمه موفقیت و حیثیت را، این
 همه شادمانی و نشاط را ترک بدهم و بیایم بشما علاقه مند شوم، بشما که هیچ چیز ندارید، بول
 ندارید، نان ندارید، مقام ندارید و نمیتوانید از خواسته های یکروز من یکی را نیز برآورید
 من اهل مجلس و خوشگذرانی تمام خوشیهای دنیا را درین مجالس می یابم، اصلاً زندگی

با این عمر کوتاه خود بان نیاززد که انسان خودش را گرفتار مجهولات بسازد، يك
 عمر در پی آن برود و آخر هم بدون آنکه خنده کند، بدون آنکه مستی کند، بدون آنکه
 از زیباییها و عشرت ها کامی بگیرد بمیرد و در گور برود، نه آقا زنده گی با خوشگذرانی
 با نشاط و مستی لذت دارد برای من دم غنیمت خیلی با ارزش است همین یکدم را که خوش
 گذشتاندم، خندیدم، مستی کردم از همه مجهولات از تمام آنچه شما عمری در پی آن
 رفته اید یا مبروید گران تر و عزیز تر است، یقین دارم شما نمیتوانید این دم را برای من
 آنطور که میخواهم خوش و خرم فراهم بسازید و باز یقین دارم که تمام دارائی زندگی
 شما نخواهد توانست خرج یکروز نشاط مرا و خوشگذرانی مرا فراهم بسازد، وقتی چنین
 است و من یقین دارم چطور ممکن است با پای خود بتاریکی قدم بگذارم، بدبخت شوم،
 سه روز شوم، مادرم دیروز از شما، از منات شما، از وفار شما تعریف کرد، ولی این چیزها
 بدردمن نمیخورد، فقط پول است که میتواند مرا اقناع کند و اگر بفرض شما پول هم
 میداشتید و دارائی هم میداشتید، باز هم من نمیتوانستم بشما نزدیک شوم برای اینکه
 میدانید انسان بسوی آنچه طالب است میرود، انسان بسوی آرزوی خود میرود،
 بسوی هوس و آرزوهای خود می رود، من صبر یحیی بشما
 میگویم که هرگز طلب و مقصود من نیستید، هرگز آرزوی من شده نمیتوانید و هرگز هوس
 و آرزوهای من نمیتوانید، چطور ممکن است يك انسان بخلاف خواسته اش کام بردارد،
 از خوشبختی منصرف شود و بید بختی بگراید؛ من نیز در مورد شما چنین هستم، شما نمیتوانید
 خواسته من باشید بنا برین نمیتوانم بسوی شما بیایم و بشما نزدیک شوم؛ امید وارم اینها
 که گفتم شمارا روشن ساخته باشد، آنچه گفتم حقیقت روح من بوده و راست بوده است
 حالا این راحتی را بپذیرید و از راهی که آمده اید برگردید ... همین و بس ...
 کریم خیلی آرام و ملایم قلم را از روی میز برداشت و در لای انگشتان خود گذاشت،
 بغود تکانی داد و گفت: اینها را که گفتید فهمیدم، فهمیدم که شما در منجلا بی دست
 و پامیز نید، در منجلا بی که بایستی خود را از آن نجات بدهید، خود را بیرون بکشید
 و خود را وارسته و پیروز بسازید بایستی بگویم چند تا از شما درین جامعه وجود دارند
 که خود را، جامعه خود را، ظاهر خود را با این پول آراسته ساخته اند و باطن خود را
 نیز با پول آراشته داده اند، میدانم عدد آنها که باشما یکجا بیایند و باشما هم عقیده
 شوند يك صفی تشکیل خواهند داد که درازی آن از چند صد متر، بفرض از چند هزار

بیشتر نخواهد شد، ولی عده آنها که خود را با معنی آراسته اند، خود را وارسته و پاک ساخته اند اگر صفی تشکیل بدهند بملیونها متر خواهد رسید، با آنجا خواهد رسید که شما نخواهید توانست آخرش را بدانید، هنوز زود است بتوانید پول را مدرك همه چیز و سندهمه چیز قرار بدهید.

هنوز زود است کلاه پیروزی حقیقی و همیشگی را در سر خود و در سر پیروان خود بگذارید، هنوز خیلی زود است با پول خود با این پول خود که ازاره های غیر صحیح پیدا کرده اید درد لها نفوذ بیا بید، دلها را بسوی خود بیاورید و همه را برای خود بسازید شما هر قدر پول داشته باشید، هر قدر دارائی داشته باشید و هر قدر هم با بزرگترین وسیله فریب خود بالا بروید، باز ناگزیرید در اجتماع زندگی کنید، میان مردم زندگی کنید، در جائی بسر برید که شهر باشد، جمعیت باشد، عمارات باشد، جاده ها باشد، تأثرها باشد، سینماها باشد، اگر شما در اینجا، در میان سیل انبوه جمعیت فقط برای خودتان زندگی کنید، برای پول خود زندگی کنید و دیگران را حقیر بشمارید، دیگران را پست و بیمایه بشمارید، با یستی بدانید عدد شما، عدد شما که جز پول روی همه چیزها یا میگزارد و اخلاق و وارستگی را بپوش میداند خیلی کم خواهد بود، شما در برابر سیل درختان مردمی که با فقر و بیچارگی و با بازحمت و با فشاری زندگی میکنند و فقط بیول نان و آب قناعت می نمایند، ولی وجدان و ناموس را، اخلاق و شرافت را، فضیلت و نیکی را ارزش میدهند و اینها را بزرگترین دارائی، بزرگترین وسایل پیروزی و افتخار خود میدانند خیلی ناچیز خواهید بود، میخواهم ببرسم شما این پولها را، این مایه پیروزی و ظفر را از کجا یافته اید، قطعا کنجی نداشته اید، یا کنجی نیافته اید، همه را از این اجتماع پیدا کرده، از جیب این مردم ربوده اید از جیب مردمی که شما به آنان قیمت نمیکذارید، خیلی عجیب است شما از میان جمعیت، از میان مردم و وسایل عیاشی و خوشگذرانی، وسایل پیروزی نادرست خود را پیدا میکنید، با خون آنها زندگی میکنید، با پول آنها مستی میکنید، ولی آنها را بی ارزش میدانید، خوار میدانید و بیمایه میدانید. میدانم میخواهید بگوئید: بله همین مردم که دارائی خود را بماندند، همین مردم که فریب ما را میخورند، ولی این درست نیست، این مردم دنیا را با چشمان نیکی و درستی می بینند شما از نیکی و درستی آنان استفاده سوء میکنید، از سادگی آنها سود میبرید و از پاکی آنان یغما میکنید، شما

کسانی هستند که با پاهوش عقل و انصاف ، با لباس تقوا و فضیلت و با جامه اخلاق و مردانگی از صفای اینان ، از مهر اینان و از درستکاری اینان استفاده میبرند ، ظاهر خود را با خوبی مبارایند و وقتی با این ظاهر پول یافتند ، دارائی یافتند ، میروید بهمه چیز ها ، بهمه فضیلت ها پشت پامیزند و پول راه ، چیز میدانند ، میخواهم بپرسم شما این دارائی را با چه لباسی پیدا کرده اید ؟ قطعاً با لباس انسا نیت ، با لباس انصاف و فضیلت و با لباس عدالت و پاکی یافته اید ، هرگز ممکن نیست بدون این بتوانید يك پول بیابید و یا موفع فعالیت و حرکت در جا معه داشته باشید ، آری ، شما این پولها ، این دارائی و مکننت را با لباس خوبی و انصاف که بعقیده شما درزمره مجهولات است می یابید و باز یاروی مجهولات میگذارید و از مجهولات نفرت میکنید ، کار شما ، پیشرفت شما ، زیادت دارائی شما ، با این مجهولات بستگی تمامی دارد شما یکروز این جامه خوبی و صفا را از تن دور کنید و باطن خود را و تلقی حقیقی خود را در ظاهر خود نیز بیاورید و میان جمعیت داخل شوید ، اگر توانستید يك لحظه مانند من تسلیم شما هستم ، من غلام و نوکر شما هستم ...

میگوئید من پول ندارم . . این درست است ، اما خوشحالم که آبرو دارم ، شرافت دارم ، صفای نیت دارم و این برای من کافی است ، میتوانم با این و سبيله موثر زندگی کنم ، درجهیت با سر بلند راه بروم و در نظر ها قیمت داشته باشم ، چه ارزش دارد آن زندگی با پول ، با سبیل پول ، که انسان در نظر ها خوار باشد خفیف باشد ، مورد تحقیر قرار بگیرد ، شما یکروز بیرون بروید و درین شهر بگردید و حقیقت خود را بهمه بگوئید ببینید چه میشود همه شمارا مورد تحقیر قرار میدهند ، پس از آن من یقین دارم نخواهید توانست از خانه بیرون شوید ، درخیا با نهار راه بروید ، برای اینکه آنقدر استهزا می بینید ، آنقدر خواری می بینید که نمیتوانید مقاومت کنید ، نمیتوانید ایستادگی کنید .

درست است که من پول ندارم ، اما برای زندگی کردن تنها پول کافی نیست ، اگر پول میتوانست مدرک خشنودی و نشاط باشد خیلی از شما هستند که در عین دارائی و در عین لولیدن در سبیل پول باز هم آرامش ندارند ، نشاط ندارند ، در توفان رنجها بسر میبرند احساس تنهایی میکنند ، با سردی دیگران مواجه میشوند

و خود را بدین جهت میباید از لذت و بازی و خفا و شادی و شادمانی بپرهیزد و این احساس خود را با آنچه دارند در جمعیت میاندازد و دست بدامن بینوایان بدامن مردمان اصیل میاندازد و تمام ثروت خود را تمام دارائی خود را وقف رضای مردم میسازد و بیمارستانها میسازد و مکاتب باز میکند و بینوایان را نان میدهد و اینها همه را برای این میکند که در دلها جا بگیرند و در دلهای آنها که دوستدار صفا و شرافت و نیکی هستند و در دلهای آنها که بعقیده شما سخت طرفدار مجهولات هستند و مجهولات را که شما میگوئید پوچ است و هرگز کسی نمیتواند با برقی و جلا دادن روی زشتی های خود و روی ناخوبی های خود و روی نادرستی های خود در جامعه و از دست بماند و وارسته زندگی کند و اصل حقیقی و از سنگی همان نیکی و مردمی و فضیلت است و رضای وجدان و رضای خلق است و یکی از شما بکنفر که میلیارد درست بکنفر که از پول خود هیچ به بینوا نداده و بجای نداده و همه را صرف عیاشی خود میکند و با بکنفر ازین وارسته ها ازینها که گرسنه میمانند و بینوایان را نان میدهند و مردم را بخود جلب میکنند و برای وطن خود ایثار میکنند و بکجا شود و در میان جمعیت داخل گردد و ببیند که آدمیک احترام خواهد شد که آدمیک تعجیل خواهد شد قطعا همان وارسته همان مرد فقیر و درخشان و خواهید دید این مرد را کسانی تعجیل خواهند کرد که باز هم بعقیده شما بمجهولات علاقمندند و معنی علاقمند و بشرافت و ایمان علاقمندند بکنفر نخواهد بود که راستی و یارضای وجدان در پشت میله در شمارا برود و واقعا او را نخواهد مگر آنکه این میلیارد از مرکب خود خواهی و خود پرستی خود پائین بیاید بداند که پول نمیتواند خوشبختی بیاورد و وارستگی بیاورد و پیر و بی و اقامی بیاورد و پائین شود و خود را وقف رضای مردم بسازد و وقف خدا بسازد و وقف پررگی و عظمت خدا بسازد و آنوقت خواهید دید که چه تحولی درین مرد پیدا خواهد شد و چه تحول درخشان با پول نمیتوان جلب قلوب دیگران را کرد خیلی از آنها هستند که پول دارند و نمیتواند دیگران را بخود جلب کنند و خیلی از آنها هستند که پول ندارند و دیگران را بخود جلب میکنند با چه چیز جلب میکنند با مردانگی و راستی با شرافت و اخلاق ...

هنوز خیلی زود است همان اثر اخلاق و صفات در جوامع ناچیز بیندارید و هنوز خیلی

زود است مجهولات را یوج تلقی کنید. جهان با نیکی و صفای اوام یافته و قوام می یابد چنانکه اخلاق و و ارستگی سر بلند کند پول نمیتواند مقامی داشته باشد ، برتری داشته باشد ، مجال داشته باشد.

باهمه اینها که گفتیم و شمارا زحمت دادم ، باز هم اختیار را بدست شما میدهم ، اگر بخواهید باز بگوئید بمن علاقمند نیستید حرفی ندارم ولی میخواهم از شما تمنی بکنم در طرز تلقی خودتان فکر کنید ، این درست نیست و ...

لایلا نوك انگشتان كوچك هر دودست خود را در دهان گذاشته و بادفت و حیرت بستخان کریم کوش میداد ، در فاصله دقایق و لحظات آنوقت که کلام کریم بکلی جدی میشد بغو دحرکت میداد تا جوابش را بدهد ، کریم پشت هم حرف میزد و حتی يك لحظه هم سکوت نمیکرد ، مثل اینکه همه را حفظ کرده بود و همه را در خاطر خود نقش شده میدید . و قتی آخرین کلمات باوقار و ممانت از میان لبهایش بیرون آمد ، لایلا حرکتی کرد ، انگشتها را از دهان بیرون آورد ، دستهای خود روی میز گذاشت و گفت ، سرکشی شما مرا متعجب ساخته است ، هرگز تصور نمیکردم باین زودی چنین چیزها بگوئید ، باین زودی از نفوذ من سر بیرون کنید ، اینقدر گستاخ و بی پروا شوید ، انتظار داشتم باین و زیر پای من بیفتید ، خودتان را بیش از این خوار بسازید ، تا من لغت ببرم ، تا من با آخرین درجه از ظفر و پیروزی بر رسم ، من از اول تصمیم داشتم با شما معامله ای کنم ، با شما رفتار و برخوردی کنم که خود را در زیر پای من بیاورید ، تا من شمارا با مال بسازم ، یا مال خود پرستی خود بسازم ، یا مال هوس خود بسازم ، تنها لغتی که من میبرم اینست ، خیلی از سنخ شما با ثروت سرشار بمن علاقمندند ، منهم با نان نزدیک شده ام و نزدیک میشوم ، کمال مطلوب من اینست که اینا را تا سرحد چون در زیر پای خود بیاورم و بعد بایک بیرحمی ، بایک فتح واقعی همه را برانم ، همه را برای آخرین بار با قوت و جبارت خوار بسازم ، خفیف بسازم ، آن سلیسی که در رخ شما زدم يك مرحله کوچکی از ظفر و پیروزی من بود ، میخواستم بیش ازین و خیلی بیش ازین شما را خوار بسازم تا بعد اعلای لغت و مستی بر رسم .

میخواستم شمارا زیر پای خود ببینم ، تا با نوك کفشهای خود ، این کفشها که واقعا ارزش آنها را ندانید شما را دور کنم ، با پا بر سر شما بزنم ، برخ شما بزنم ، روی شکم شما بایستم آری ، من منتظر این حد اعلای پیروزی بودم ، اما افسوس

که نتوانستم برسم، برای اولین بار راست که می بینم مغلوب شده ام، ناکام شده ام، لکن خیلی خوش هستم که افلاتوانستم شمارا با آن متانت و غرورتان، با آن وفار و سنگینی تان به آن درجه از خواری رساندم که سبلی برخ شما زدم، بشما فحش دادم، بشما لعنت دادم، مقصود کلی من از درس گرفتن از شما آموختن زبان فرانسه نبود، این يك بهانه بود، من از همان شب اول تصمیم گرفتم شمارا در دام بیاورم، شمارا خواری سازم، شمارا بیمایه و حقیر بسازم - مرا حل نخست را با موفقیت پیوادم، اما در مرا حل بعدی ناکام شدم، ازین ناکامی آنقدر متأثر نیستم می بینم هنوز بمن علاقه مند هستید، هنوز مرا دوست دارید و یقین دارم پس از این مهر و علاقه شما بمن بیشتر خواهد شد، با خیلی از جوانان معامله ای مثل شما کرده ام، یعنی آنانرا رانده ام، آنانرا تحقیر کرده ام، آنانرا زیر پای خود نموده ام و با تعجب دیده ام که بیشتر بمن علاقه مند شده اند، بیشتر سوخته اند و بیشتر برای نزدیکی بمن بغایت افتاده اند، موضوع عشق را بزودی نمیتوان فراموش کرد، عشق اول با آرامی بسراغ انسان میاید و بعد آهسته آهسته رو بشدت میگذارد و کار را با انجام میرساند که انسان با همه مجادله خود، با همه قدرت و تصمیم خود نمیتواند از آن منصرف شود، نمیتواند اثرش را کم نماید، مخصوصاً عشق در وجود آدمی وقتی بعد کمال شدت خود میرسد که طرف بی مهر شود، طرف عصبانی شود و طرف فخر کند و جدا گردد، پس ازین مرحله دیگری آغاز میگردد، مرحله سوختن. مرحله نپیدن و مرحله بیکانه شدن از همه چیزها، عاشق درین مواقع همه جا بدنبال عشق گریخته خود میرود، دست بهر طرف دراز میکند، همیشه میسوزد و بهمه جاو همه چیز با نومیدی و بیچارگی مینگرد، منم میخوام در حق شما چنین ظلمی را روا ندارم، شمارا میرانم، پس ازین درس را قطع میکنم، نمیخوام پای شمارا از اینجا کوتاه کنم، برای اینکه اگر مانع ورود شما در اینجا شوم، قطعاً روز بروز قدرت می یابید و از دوری من و از یاس کلی خود استفاده می گیرید و رو بقدرت میروید، نه، میخوام شما هر روز اینجا بیائید تا من هر روز خود را بشما نشان بدم، از دور نشان بدم، تنها دیدن روی من برای يك لحظه کافی است آتش در جان شما روشن کند، شمارا بسوزاند، شمارا ضعیف بسازد، بطوریکه ناگزیر شوید بیائید، زیر پای های من بیفتید، غو بخوابید و غلام من شوید، میدانید، اینهارا من روی تجرب به میگویم، چندتا از جوانانی مثل شما اینطور شده اند و اینطور کرده اند، میخوام شما نیز اینطور رو کنید، فخر آبا بستی

اینطور کنید ، تا من فاتح شوم ، تا من بکمال علاقه مندی خود بر شما را باین
غرور تان ، باین وقار و سنگینی تان زیر پای خود بسازم ، خوا هید دید ، حتما
خواهید دید ..

لیلا از جابر خاست با تندی بکریم نگاه کرد و با همان تندی از اتاق بیرون
شد ، من بکلی بی طاقت شده بودم ، دلم برای کریم میسوخت ، محبت
عجیبی نسبت با و در سر تا سر و جو دم احساس میکردم ،
یکبار در خلال این لحظات ، این لحظات نو فانی تصمیم گرفتم لیلا موفق شود ، نگذارم
کریم زیر پای لیلا بیفتد و خوار و ضعیف شود . تصمیم گرفتم با هر قربانی و ایثار میشود
این جوان سنگین و باوقار را نجات بدهم ، با محبت خود نجات بدهم ، با عشق خود نجات
بدهم ، او را بخود متوجه بسازم ، او را بخود مشغول بکنم ، تا موقع برای سوختنش باقی
نمانده باشد ، هم-خودم را پیروز کنم ، هم کریم را .. یادر کتابخانه گذاشتم ، سلام بلند
و گرمی دادم ، دست خود را پیش بردم و دست او را با حرارت فشردم و گفتم : ا شاء لله حال
تان خوب است ، میخواستم امروز چند دقیقه در اطراف خود تان صحبت کنم ، البته
اینطور حرف زدن من برای شما تعجب آوراست ، اما وقتی دانستید که بچه جهت میخواهم
چنین صحبتی کنم مرا ذیحق میدانید .

کتابچه درسی مرا از روی میز برداشت ، با انگشتان خود با سرعت بورق زنی
پر داخت ، بعد همانطور که بی اختیار مشغول ورق زدن بود گفت : کمال تشکر را از
حسن توجه شما نسبت بخود دارم ، موضوع تعجب فعلا برای من موردی ندارد ، تا وقتی
اصل مطلب شما معلوم نشده من چرا تعجب بکنم .

- لیکن این مربوط بخود تان است مخصوصا مربوط بیک خصوصیت شما بخصوصیتی
که من با زدی بانی برده ام .

- اختیار دارید ، من خصوصیت یارازی ندارم ، بعلاوه ...

- بلی . حق دارید چنین بگوئید ، برای اینکه اطلاع ندارید صحبت چند دقیقه قبل شما
طوری بلند و باحرارت بود که بدیگری نیز رسیده ، مثلا بمن که ینهایی از پشت شیشه
های این اتاق شما را می نگریم .. با حیرت کتابچه را روی میز گذاشت و گفت راست
است ، شما که دختری سنگین و با وقار هستید ، چرا دست بچنین عمل زدید که منافعی
و قار شما است . منافعی سنگینی و اخلاق شما است ...

- بعضی اوقات انسان روی علاقه و ملاحظات شخصی خود ناگزیر میشود کمی با اخلاق نیز بیازی پیدا کند و بیشرم شود .

نه ، نه . موضوع بیشرمی در میان نیست و اصولاً مقصود من از عمل شما بیشرمی نبود ، فقط میخواستم عرض کنم که ، حرفش را بریدم و باخنده گفتم : میدانم چه میخواهید بگوئید ، علاقه بعضی ملاحظات اخلاقی را زیر پا میکنند و منهم معذرت میخواهم چنین کاری کردم اما خشنودم که میتوانم ازین عمل بد به شما خدمت خوبی هم کرده باشم . خیلی میل دارم بدانم اولاً علاقه شما چگونه است ؟ در ثانی ممنون خواهم شد از لطف شما برای خودم استفاده ببرم .

يك نظر باطراف خود انداختم و گفتم : شما در بخشیدن علاقه خود به دیگران اشتباه میفرمائید ، مثلاً ملاحظه میکنید که در ابراز محبت خود نسبت باین دختر نتوانسته اید موفق شوید ، شما بایستی در این ابراز علاقه طوری قدم پیش میگذاشتید که از طرف نیز توقع مهر میداشتید ، توقع صفا و بکرنگی میداشتید ...

- انسان در مرحله اول نمیتواند درست صاحب تشخیص باشد نظر شما در مورد علاقه من باین دختر درست است ، اما من از او خیلی توقع داشتم .

- عجب است که در طی چندین جلسه شما نتوانستید ، این حقیقت را درك کنید که او بشما علاقه مند نیست و میخواهد از شما يك چیزی برای بازی خود ، برای بازی خطرناك خود درك کند . بنظر من طي يك جلسه چندی قبل بشما عرض کرده بودم که در تشخیص دوستان خود موفق نیستند مثلاً نمیتوانید علاقه مند یا علاقه مندان حقیقی خود را بشناسید وضع انسان طوری است که باید با کسی در تماس باشد که از او افلا توقع يك محبت خالی داشته باشد ممکن نیست با محبت یکطرفه چیزی حاصل شود .

عرض کردم که من از این علاقه مندی و از این نزدیکی توقع زیادی داشتم ، مثلاً امیدوار بودم بتوانم از این دختر برای سعادت آتی خود استفاده ببرم .
- اما حالا چه طور ...

يك لحظه سکوت کرد و بعد حرکتی برای تصمیم سریع خود نمود و گفت : با آنهمه که شنیدید هنوز نمیتوانم درین مورد صریح عرض کنم . میدانید موضوع علاقه امر آسانی نیست ، ولی از نظر کلی میخواهم کاری کنم که خود را ازین ورطه بیرون کشم در هر حال این بسته بخودم است .

شیر احمد شاه

بخود جرأت دادم و با بیرونی عجیبی گفتم: اینطور که گفتید صحیح نیست، بسته به دیگری نیز است، مثلاً اگر در ضمن این مجادله با علاقه دیگری مواجه شوید، با علاقه ای که بتواند شمارا ازین ورطه نجات بدهد و موجب خوشی و آرامش تان شود این چطور است؟ - من منکر اتفاقات نیستم، اما در پیشانی آتیه خودم این اتفاقی را باین زودی نمیخوانم. - شما يك لحظه را در اختیار دارید و از آتیه بی اطلاع هستید، در مورد اتفاقات نمیتوانید اینطور زود قضاوت کنید، در صورتیکه میدانید اتفاقات با سرعت برق هم میتواند کار خود را بکند..

از جابر خواست و چشم بساعت خود درخت و گفت:
- خیلی معذرت میخواهم، جایی وعده دارم امیدوارم در جلسه آتیه فرصت صحبت بیشتری باشم داشته باشم، از لطف شما خیلی ممنونم ..

تا در بزرگ منزل با او رفتم، آنوقت که دست خود را برای وداع پیش میکردم وحید از بیرون آمد، بهمان زودی متوجه تغییر رنگش شدم و نگرانی در خود احساس کردم با عجله خدا حافظی نمودم و با سرعت بسیار با خود آمیختم و گریه با وحید کردم صحبت بود و این صحبت تا چند دقیقه دوام داشت.

بطوریکه طرف توجه من قرار گرفت، مخصوصاً که وحید ضمن صحبت خود با تاق من نیز چشم میدوخت و معلوم میشد در مورد من حرف میزنند.

روز دیگر همینکه با در اناق درس گذاشتم، یکنوع آرامشی در چهره کریم دیدم آن وقار و متانت را از سر گرفته و دوباره سنگین شده بود، سلام گرمی کردم، دستم را با حرارت فشرده این حرارت شوقی در وجودم پیدا نمود و مرا بیشتر در جاذبه او در سحر و افسون او فرو برد کتاب درس را باز کردم و گفتم: باید شروع کنیم.

گفت: بلی، اتفاقاً آنروز که از شما جدا شدم یسرعموی شمارا چقدر بد رس شما و راجع با استعداد شما از من سوالی کرد، معلوم شد علاقه و دلچسپی شدیدی بد رس شما دارد و این علاقه میرسانید که شما نیز علاقمند است ...

با یکنوع ناراحتی حرف از دهانش گرفتم و گفتم: با اینهمه علاقه که شما فرمودید ایشان يك بیگانه ای پیش نیستند ..

- پس موضوع رنگ و ریشه چطور میشود؟

درست است که ما از يك رنگ وریشه هستیم و ارتباط و قرابت نزدیکی با هم داریم، اما این نمیتواند ملاک قرار بگیرد در ارتباط با میلی یک چیز دیگر وجود دارد، يك چیز که فوق العاده بار زش است و آن اخلاق و طرز رویه و کردار شخص است. بسیارند کسانی که حتی از برادران خود دوری و نفرت دارند و این نفرت عمیق علتی جز بد اخلاقی، جز فاسد بودن و جز بدی ندارد و بسیارند کسانی که خویشاوندان نزدیک دارند و نمیخواهند با آنان تماس داشته باشند، برای اینکه از طرز رویه و اخلاق ایشان، از طرز زندگی ایشان و خلاصه از بدیهای ایشان نفرت دارند و در حقیقت همان بدیهها باعث شده است که این خویشاوندان دور بروند و خودشان را بیگانه سازند. آقا، دنیا با مردمی و نیکی قوام میگیرد، خیلی از آنانند که ارتباط نزدیک و قلبی با هم دارند و هرگز با هم ارتباط با میلی و خویشی و قومی ندارند با محبت و صفا به مدگر نزدیک شده اند و با اصل رنگ پاک و حسن نیت کانونی برای خود درست ساخته اند که از صدها کانون فامیلی ارزش آن بالاتر و بهتر است، در برقراری آرامش و در خوشبختی خانواده ها بیش از همه و بهتر از همه اخلاق ارزش دارد ...

درست است که وحید پسر عموی من است. اما این دلیل پیوستگی عمیق من و او نمیشود برای اینکه ازین آقا از طفولیت تا جوانی و از جوانی تا حالا جز اذیت و آزار چیزی ندیده ام، نه کودکی خود را با مضر بودن و طرز برخورد احمقانه آغاز کرد و در جوانی نیز با قمار و شراب و با شهوت و مفاسد آشنا شد بطوریکه حالا نمونه همه خوشبختی ها، همه سعدتها، همه پیروزیها و خشنودیها برای او قمار است و شراب، باستی هر روز لب بجام بزند و مہمت شود، تا با این مستی در کام افی مکار شهوت و هوس فرو برد و دنیا را با نشه شراب ببیند، با سنگینی شراب ببیند همراه با این ملاحظات با این ملاحظات مسلم چطور میشود من با این آقا آشنا باشم با این آقا علاقمند باشم .. جوانی که سمبول اخلاق و سعادت خود شراب و قمار و شهوت را قرار بدهد، عاقبتی جز زوال، عاقبتی جز سقوط و در ورطات ندارد، غوغا و فساد اجتماعات بشری شاهد گویا و صديق این طرز زندگی است، طرز زندگی این قرن است، این قرن زهر آگین، فرنی که در پهلوی روشنائیهای لذت بخش خود، شعله های سوزنده ای هم آورده و با این شعله ها ملیونها جوان را اسیر ساخته و ملیونها جوان را تباه کرده است .. آقا چطور میشود یکدختتر، یکدختتر که سعادت خود را در سایل مشروع

و مقدسی جستجو میکند، تحصیل میکند، زحمت میکند، بیخوابی می بیند، حاضر گردد
بجوانی علاقمند شود که او در راه دیگری رفته، راهی که جز ظلمات ندارد و در
پایانش ورطات عمیق ذات دید میشود...

آهی بسردي کشید و گفت: حق دارید، هرگز اینقدر و تا این اندازه در مورد
او اطلاع نداشتیم، بعلاوه میدانید که سالها وقت خود را و هر خود را در مسافرت
و مأموریت گزرانده ام و وقتی هم در اینجا بودم چندان تماسی با ایشان نداشتیم، ازین
گذشته آنوقتها و حد که اکنون جوان نیرومند است، کودکی بیش نبود، بزودی رشد
کرد و بزودی این قد و اندام را پیدا نمود... نکته ای که این روزها در خاطر من
آمده موضوع شما است، چند بار میخواستم درین مورد از شما سوال بکنم، ولی بعلت
داخلت در موضوعات شخصی احتراز میکردم و اکنون وقت را خیلی مفتنم میشمارم
میخواهم بیرسم چطور است شما در اینجا زندگی میکنید و...

مهلت ندادم آخرین کلمات از دهانش بیرون آید و گفتم:

درست میفرمائید و من خیلی خوشوقتیم که این اندازه بمن و بگذشته من علاقمند
شده اید، من این علاقه را میخواستم. برای اینکه سنگینی و متانت شما، جوانی
و وقار شما موجب دلچسپی من است... میخواهید از کجا آغاز کنم، از وسط یا از اول
بمنظرم با علاقه ای که شما درین موضوع دارید بایستی از اول شروع کنم، از آنوقتها
که برای من غم انگیز است مثلاً از مرگ مادرم، از دوری پدرم،
از تنهایی خود، از رنجها و نارادیهای خود... میل دارم شما اینها را
بشنوید، اینها را با علاقه مندی بشنوید.

- خیلی علاقمندم، بفرمائید همه را میشنوم.

بیش از یک ساعت در مورد خودم، در مورد طفولیت خودم، تنهایی خودم، اضطراب
و ترس خودم، خلق تنگیهای خودم، نارادیهای خودم برای او را گفتم، او را در کودکیهای
خود بردم و از آنجا با حرارت بجوانی آمدم، تا آنجا که خودم میخواستم، تا آنجا
که دیگر چیزی نداشتم بگویم... او با دقت و دلچسپی گوش داده بود و وقتی مطلب خود را
تمام کردم آهی طولانی کشید و گفت: ازین قرار شما در توفانهای زندگی کرده اید و در توفانها
بزرگ شده اید، امیدوارم پس ازین خشنود باشید و با خشنودی بسر برید و امیدوارم بزودی
پدر خود را نیز ببینید... بدانید که این طرز صحبت شما، این صمیمیت و پاکتی شما اسباب

حلا فمندی مرا نسبت بشما فراهم ساخته است. بطوریکه خودم را برای همه گونه کمک و برای همه گونه خدمت بر ای شما و بغاطر شما حاضر می بینم و از محبت های شما کمال خشنودی و ادا دارم ..

نیم نگاه من بدرپ دو خسته شده، پرده حرکتی کرد و من دانستم شخص سومی همه حرفهای ما را شنیده و همه ای آنچه را گفته ایم از سر تا پا در خاطر سپرده است .. سرعت عصبانی شدم و از جا برخاستم ، با نذتی پرده را دور کردم درب باز بود، ولی شخص سوم رفته بود، با جستجوی مقتصری در بیرون دانستم و او را یافتم .. او لیلا بود . بر گشتم و گفتم، معذرت می خواهم، شخص سومی صحبت های ما را شنیده و د خالت ناروایی کرده است ..

- عیبی ندا رده، ما چیزی نگفته ایم که ایرادی داشته باشد، اینجا هر چه بود و هر چه گفته شد یکد نیاصمیمیت و محبت بود، یکد نیاباکی و صفا بود ..
پس از نیم ساعت دیگر با او یکجا از اتاق بر آمدم و تا نزدیک درب منزل مشا میتمش نکردم .. دردلم ذوق و نشاطی احساس میکردم، ذوق و نشاط علاقه، او، محبت و صفای او نسبت بخودم ..

فر د اوقتی از مکتب بر میگشتم دایه بمن یا کتی داد و گفت، این را وحید داد، چند د فمه مستر د کردم، ولی با عصبانیت و تندی مرا ناگزیر ساخت یا کت را بگیرم و بشما بدهم .. میخواستم آنرا از میان ببرم، نمیدانم چطور شد که نگهداشتم تا نو ببینی ...

یا کت را گرفتم، یک ورق کاغذات شده را از آن بیرون کردم فوشته بوده انتظار نداشتم شما اینقدر بی پروا و بیرحم شوید و از من با آن طرز کلمات، با آن بدی و بیچارگی یاد کنید .. شما با این حرکت خود پاروی حیثیت و وقار من گذاشتید، میدانید هر کس میل دارد حیثیتش حفظ باشد و در برابر دیگران احترام و شایستگی داشته باشد، شما با اینکه دم از اخلاق و پاکتی و از شرافت و ایمان میزنید، با پای خود و با قدمهای خود پاکتی و شرافت خود را آلوده ساختید و از من، از نزدیکترین کسی خود یک نفر دیگر، یک نفر که به نسبت شما با من بیگانه است، بد گفتید و درین بد گوئی آنقدر با حرارت شدید، آنقدر جدی و آتش شید که کلمات شما، آهنگ صحبت شما، تندی شما در بیرون بگوش دیگری رسید و عساکاری نداشته باشید او کی بود، فرض بفرمائید من بودم، اما شما چرا حاضر شدید از من بد بگوئید مراد در نظر یک جوان حقیر بسازید، این یک دلیلی دارد، دلیلش آنست

که شما کم کم با این جوان علاقمند شده اید و برای اینکه لااقل او این خوش خدمتی را کرده باشد مرا اقرارانی خود ساختید، قربانی دلچسپی خود، قربانی محبت خود... با او گفتید من بی بند و بارم، با او گفتید سمبول خوشبختی من شراب و قمار و شهوت است، ولی خود را فراموش کردید، فراموش کردید متوجه شوید که خود بی بند و بار شده اید، خود سمبول خفتن و دی خود نزدیک شدن یک جوان را قرار داده اید، مگر غیر از اینست که میگویم... آری شما در آخرین جلسه دست بخیانت زدید دست بخیانت نسبت بخود، نسبت بشرافت خود و خود را بکریم، بکسی که برای شما قطعا بیگانه است نزدیک ساختید، با او براز محبت کردید و فقط بعد از روز دیگر براز عشق میکنید برای اینکه در روزهای دیگر موقع این دنائت را نداشته باشید، برای اینکه نتوانید عشق خود را و محبت خود را با سبکسری و بیچارگی در زیر پای او قرار دهید، من بزودی پای او را از اینجا دور میکنم و اگر بیش ازین خود را مخصوص او بسازید، با خوار میروم..

میدانید شما یک نفر دیگر تعلق دارید، بیک نفر که از کودکی با او بزرگ شده اید، از کودکی با او و با نزدیکی با او بجوانی رفته اید و بجوانی رسیده اید، شما هر کجای این حق را ندارید که

با عصبانیت فوق العاده ای نامه را پاره کردم و زیر پا نمودم و بدایه خود گفتم، خودت را برای بیرون رفتن از اینجا آماده بساز، بیش ازین لازم نیست اینجا بمانم، بالاخره حالا کار بتعرض بشرف من، بناموس من و باخلاق و پاکی من رسیده است، آنچه را نوشته بود بهمش گفتم، خیلی حیرت کرد و گفت، خوب نیست دخترم، هزار حرف بسازند، باید درین موضوع با عمومیت صحبت کنی، حتما صحبت کنی... حرف تو درست است که باید از اینجا بروی ولی این برای تو خوب نیست، برای عاقبت تو خوب نیست، مثلا بهتر است ارتباط خودت را قطع کنی، یاد خانه آنان نگذاری، تا وقتی بدرت بیاید و من یقین دارم بزودی خواهد آمد...

او هرگز نمیاید، بایستی تکلیف خودم را روشن بسازم..

پاهای خود را بشدت بر زمین زدم و گفتم، آری، باید تکلیف من روشن شود بیش ازین سکوت لازم نیست...

شب تا صبح ناراحت بودم، فردا وقت درس همراه بکریم گفتم و افزودم، حالا خودتان فضاوت کنید، خودتان...

درب اطاق پشت بهم خورد و وحید با چهره برافروخته وارد شد ، بسرعت از جا برخاستم و قبل از آنکه زبان برای اعتراض بازکنم گفتم ،
- هیچکس حق ندارد قضاوت کند ..

به تندی پیش رفتم ، دست خود را با شدت بر گونه اش زدم و گفتم ، و شما هم حق ندارید دست باختیار یکدختر ، دست بشارفت یکدختر ، دست بیایکی و ایمان یکدختر دراز کنید .. شما میگوئید من بی بند و بار شده ام ، این چه بی بنده و باری است ؟ از اول گفتم بشما علاقه ندارم ، از شما نفرت دارم ، هر دختر آزاد است کمال علاقه خود را کمال سعادت خود را ، کمال خشنودی و پیروزی خود را ، خودش انتخاب کند و درین انتخاب مطابق با همه موازین اخلاقی و دینی رفتار بنماید .

بلی ، من نمیتوانم وعفت و مناعت من نیز اجازه نمیدهد باشما ، باشما که نمونه بزرگی از بی بند و باری هستید و شهوت و قمار و شراب را حد اعلای خشنودی و سعادت خود میانگارید پیوند بزنم .. بروید و از میان دهها و صدها نفر از کسانی که مثل شما زندگی میکنند ، مثل شما مستی و نشئه و قمار و شهوت را دوست دارند پیوند بزنید و بکنند و ازین جمع برای خود تان انتخاب کنید .

- من شما را انتخاب کرده ام ، میدانید شما را ..

کریم که با حیرت این منظره را مینگریست از جا برخاست و گفت :
هر کس اختیار خودش را دارد ، بعلاوه اینجا موضوع رضای و علاقه در میان است .. آقا ، با این تندی خوب نیست پیش بروید ، دنیا از تندی نفرت دارد و تندی و دست درازی را بد می بیند ،
هماچرا ..

وحید با برافروختگی يك قدم پیش گذاشت و گفت : من عقیده شما ، عقیده جامعه و عقیده دنیا را نمی پذیرم .. برای خودم زندگی میکنم و خودم میدانم چه طور میتوانم بکمال سعادت خود برسم .. شما هرگز حق اندوژ و بزرگی را ندانید .. بایستی خودتان قاضی خود باشید ؛ یکدفعه چشم طمع و هوس موجود دیگری دوختید ؛ موجودی که هم شما میدانید ؛ هم من و وقتی دیدید نمیتوانید از او کام بگیرید ، حالا این چشم را بشوق دیگری بمال دیگری و بزندگی دیگری دوخته اید ... پس است دیگر ، بساط خود تان را بساط بی پروائی و هوس خود را جمع کنید ، از امروز اینجا را ترک بدهید ، میدانم این برای شما تلخ است ، اما ورود شما در این خانه برای دیگران نیز تلخ است .

گفتم: شما خیلی فاسد هستید، اینجا موضوع خواسته دیگری است، من خواستم این آقای محترم بمن درس فرانسه بدهند، بنابراین تا وقتی درس من تمام نمیشود هیچکس نمیتواند مانع ایشان شود همانطور که شما در این خانه خود را ذیحق میدانید، من نیز خود را ذیحق میدانم اگر بمن این حق را ندهید از امروز از اینجا میروم از اینجا فرار میکنم.

- این موضوع را باید خیلی وقت میدانستید که حق در اینجا منحصر بیک نفر شده است، شما نمیتوانید اختیار داشته باشید و نمیتوانید از من فرار کنید هر جا بروید مثل سایه شما را دنبال میکنم، برای اینکه هر کس حق دارد کمال علاقمندی خود را تعقیب نماید.

کریم آرام شده بود، تحقیر و حید را بصورت عجیبی تحمل کرد، در میان گفتگو زبان کشود و بمن گفت: اجازه فرمائید مرخص شوم، لازم نیست بیش از این اینجا بمانم. وحید گفت: عرض کردم بایستی رفع زحمت فرمائید، برای همه رفع زحمت فرمائید.

حرارتی از خشم در وجودم آمد، دست خود را بلند کردم تا سیلی آبداری بر نیم رخش بزنم، کریم مانع شد، با او از اتاق بیرون شدم، حال بهم خورد اضطراب و عصبانیت سستی عجیبی در من تولید کرده بود، بدنبال من وحید نیز بیرون آمد و همین فرصت سر و کله لایلا با افاده و ناز پیدا شد. وقتی از نزدیک ما میگذشت سر پائین انداخت و همینکه بیرادر خود رسید چیزهایی با او گفت که من ندانستم، تا نزدیک درب منزل همراهی کریم رفتم و گفتم: دیدید من در چه توفانی دست و پا میزنم.

بملایمت گفت: تحمل کنید، انشاء الله نجات می یابید، میدانید من بشما علاقمند شده ام و میل دارم بزودی ازین حالت نجات بیابید، شما راحت ما می بینم بزودی می بینم خدا حافظ شما.

فردا وقتی از مکتب بیرون می آمدم، در وسط راه کریم را دیدم سر پائین انداخته قدم پیش میگذاشت، ذوق و نشاطی برای نزدیکی با او و برای دیدن او در دلم آمد، خود را با او رساندم و گفتم: کجا میروید...

تسکین خورد، مرا از صدایم شناخت و گفت: سلام عرض میکنم میروم درین بالا کار دارم که باید انجام بدهم.

گفتم: چند قدم با من بروید، میخواستم مطالبی بمعرض رسانم ..
گفت: خوب نیست، میل دارم من و شما در جاده ها با هم نرویم ..
گفتم: هرگز عیب ندارد. مقاومت نکردو با من آمد گفتم: از علاقه شما نسبت بخودم خیالی
ممنونم، شما آن اضطرابها، آن نوسانها، و آن هیجانات را با این ابراز علاقه دور کردید
و راست عرض کنم در فاصله نجات من، برای آراش من گام مؤثری برداشتید ...
چند دقیقه قبل بفکر شما بودم، بفکر موقعیت شما، بفکر نجات شما، یک چیزی ازین
فکرها بیرون کردم که میخواستم در موقع مناسب بگویم، قرار بگذازید در فرصت نزدیکی
شمارا ببینم ..

- مثلاً امروز عصر، مگر امروز برای درس تشریف نمیآورید ؟
- در آمدن خود که مانعی نمی بینم، ولی نمیخواهم آنجا بیایم، تصمیم دارم برای
نجات شما در بیرون اقدام نمایم ...
- از اینجا تا خانه چند دقیقه وقت داریم، شما فکر خودتان را بگوئید و مانعی
هم در میان نیست ...

هر قدر اصرار کردم حاضر نشد آنچه را میخواست بگوید، از علاقمندی او،
از محبت و توجه او نسبت بخودم مست بودم، مست شادمانی و نشاط تا چند قدمی
در ب منزل همراهی من آمد اما همین جا در يك لحظه آراش من و او بهم
خورد. در ب منزل با فریاد بلندی باز شد و سروکله وحید پیدا کردید، باخشونت نزدیک
آمد و گفت: از آنجا که یکجا شدید من شما را دیدم، با حرارت صحبت می کردید، آقاء
گفته بودم حق ندارید به عشق دیگری به علاقه دیگری و با اختیار دیگری دست درازی کنید،
میدانید این دست درازی جنایت است و جواب جنایت را باید با جنایت داد، در راه آنوقت که
شمارا تعقیب میکردم سرعت با این فکر افتادم، باین فکر که باید جنایت را با جنایت جواب
داد، آمدم و این آله قتاله را، این را که ملاحظه میفرمائید از اناق خودم برداشتم
تا جواب بدی شمارا، تا جواب تعرض و دست درازی شمارا بحق دیگری با این آله بدهم
در روشنائی آفتاب ظهر خنجر روشن و آبداری از جیبش بیرون آمدم، فریادی از
وحشت کشیدم و یک قدم به پهنه قرارفتم، کریم دستان خود را به پشت سر خود برد و گفت:
عقب نروید، این خنجر آبدار یک نیروی آبدار نیز لازم دارد، بفرمائید در خدمت
حاضرم ..

کف دست او در دسته کارد بافتار و تنیدی حرکت میکرد، صدای بهم-چوردن دندانهایش ناچند متر دور تر شنیده می شد، پاهایش نه استقلال داشت نه متانت، در همه جای وجودش لرزش خاصی میدیدم، چهره اش بشدت برافروخته شده بود و در ریشانی او چین های درشتی دیده می شد، دو قدم پیش گذاشت و ناله وحشت من سکوت آنجا را بهم زد.

گفت: شما هنوز به نیروی من اعتماد دارید، آری، بایستی این اعتماد را پیدا کنید و بایستی بدانید که این تیغ آبدار نیروی آبداری نیز دارد.

با سرعت پیش آمدم و گفتم: دست نگهدار، ببین قدرت می آید شرم داشته باش. روبرو گرداند و بادیدن پدر خود چند قدم عقب گذاشت و گفت: افسوس... کریم باهمان ملایمت گفت: هنوز خیلی فرصت برای کار خود دارید، بفرمائید.

- راست میگویند، ولی این فرصت هارا برای لحظات غنیمت دیگری میگذارم، شما قربانی من هستید، قربانی عشق من و بایستی حتما یا بایس بکشید و یا بمیرید.

صدای عموی من از دور بقیه کلمات او را از میان برد... به، به چه جمع دل پسندی... دست خود را پیش برد و با کریم تعارف گرمی کرد و بن گفت: از مکتب برگشته ای خیلی خوب شد، بایستی از عمومیت خیلی ممنون باشی که مژده ورود پدرت را با خود دارد. فریادی از شادمانی کشیدم، بهمان زودی بغض در گلویم جمع شد و اشک فراوانی روی مژگانم آمد گفتم: راست میگویند - راست، راست.

- آری، دخترم تا دو ساعت دیگر بوسیله طبایره بر میگرددند... بی اختیار فریاد دیگری کشیدم و گفتم: پیروز شدم، خوشبخت شدم، ای خدا، مرا نجات بده، مرا بزودی نجات بده. دویدم و بغض آمدم، دست در گردن دایه ام انداختم و گفتم: دایه جان، مژده... مژده... پدرم می آید، دو ساعت دیگر می آید.

- شکر بکن، خوش باش، خوش باش که سعادت مند می شوی، خوش باش که نجات می یابی، نجات تو نجات من است و سعادت تو سعادت من...

این دفعه دیگر راست بود، دو ساعت بعد پدرم را دیدم، هرگز اشکهای او را شادمانی او را، نشاط و ذوق او را در آن دقیقه که مرا در آغوش گرفته بود و مرا در آغوش خود میفشرد فراموش نمیکنم یک ربع ساعت دستان من بدوز گردن او بود و دستهای او بازوانم را حلقه کرده بود. هم من اشک میریختم، هم او. پس از ده سال نخستین بار او را دیده بودم.

و او نیز پس از ده سال دخترش را دیده بود، دلبندهش را دیده بود، پاره جگرش را دیده بود...
میگفت، به، شعله من، نازنین من، خیلی بزرگ شده‌ئی، خیلی جوان شده‌ئی، خیلی هم
زیبا شده‌ئی، قربان قد و بالایت، قربان فشنکیت، قربان نازنینی و رعنائیت...
شب دیگر برای او شب نشینی بزرگی برگزار کرده بودند، در همین شب نشینی بود
که عمویم از من برای پسرش خواستگاری کرد، فردا پدرم بمن گفت، شعله جان، حالا
که اینقدر جوان و اینقدر زیبا شده‌ئی، اختیار خودت را، اختیار سعادت و نیک بختی
خودت را نیز داری، دیشب عمومیت از تو برای وحید خواستگاری کرد - میدانی من چه
گفتم؟ بایستی این را بدانی، گفتم، من ایراد و اعتراضی ندارم، ولی قبول این
درخواست را مربوط بمیل دخترم میدانم، حالا او جوان شده است، معقول و هوشیار
شده است، میتواند نیک بختی و سعادت خود را بداند، میتواند خوبی و بدی را بداند...
یک دختر جوان و فهمیده، یک دختر تعلیم یافته و هوشیار اختیار خودش را، اختیار
سعادت آتی خود را دارد، من جز رضای او چیزی نمیخواهم و حالا میخواهم رضای
ترا بدانم رضای تو کمال علاقمندی من است...

گفتم، پدرم، قبلی از آنکه من رضای خودم را بگویم اجازه میخواهم از آنوقت که شما
مرا تنها گذاشتید تا آنوقت که پس از ده سال شمارا دیدم، سرگذشت خود را، یادهای
خود را، خاطرات خود را، رنجها و نومیدیهای خود را، خواریها و ذلتهای خود را
بگویم، وقتی همه را شنیدید، رضای مرا نیز میدانید... بعد از آنروز، از آنروز که
از او جدا شدم آغاز نمودم، طفولیت خود را، توفانها و اضطرابها و ترسهای
طفولیت خود را با همه ریشههای این توفانها، با همه عوامل این توفانها باو گفتم،
آهسته آهسته از کودکی بجوانی رسیدم، از اینجا با حرارت بیشتری آغاز کردم
با حرارت بیشتری حرف زدم، تا آنجا حرف زدم که او خودش جلوم را گرفت و گفت،
بس است دخترم، بس است نازنین، تا این درجه من اطلاع نداشتم، تصور میکردم
دردل آرامشها، دردل نشاطها و ذوقها زندگی میکنند، از همه جهت آسوده هستی
از همه جهت با خشنودی بسر میبری، هرگز نمیدانستم، معذرت میخواهم که ترا تنها
گذاشتم، ده سال تنها گذاشتم، ده سال یک مدت طولانی، آن نامه را هم که تو
نوشته بودی بمن نرسیده و الا بزودی میامدم و بزودی ترا نجات میدادم... من اختیار تو
و رضای تو و سعادت ترا میخواهم، بگو ببینم از اینها که گفتم عمومیت اطلاع دارد؟

گفتم ، یکذره هم اطلاع ندارد ، خودم نخواستم ، با قدرت عجیبی تحمل کردم ، سکوت کردم ، خواستم با این تحمل و سکوت احترام خودم را و وقار خودم را حفظ کرده باشم ، بیش از همه سکوت را برگزیدم و با همین سکوت درد آور و جانگذاز بود که ده سال خاموش نشستم و ده سال تحمل کردم ، اکنون دست بدامان شما دراز میکنم ، میخواهم تنها نمایم مرا از اینجا بیرون کنید ، بزودی از اینجا بیرون کنید...

- پس من اجازه دارم همه را بعمویت بگویم تا جواب قناعت بخشی برای او باشد ...
۱- البته که اجازه دارید ، اگر میخواستند باز هم حاضرم خودم شخصا با ایشان

صحبت کنم...

دو روز بعد از آن محیط توفانی ، از آن چهار دیواری رنج و عذاب بیرون آمدم و با در خانه خود گذاشتم ، دیگر نجات یافته بودم ، دیگر موردی برای بد بختی و سیه روی خود نمیدیدم ، دوسه روز دیگر عویم آمد ، با او تنها در يك اتاق رفتم و گفتم ، میل دارم شما بچرفهای يك دختر گوش بدهید ، میل دارم همه را بشنوید ، آنچه را که پدرم بشما گفت هرگز خطا نیست ، هرگز دروغ نیست ، حالا از خودم حرف میزنم ، میدانید همه کس برای خودش اختیار دارد ، اختیار دارد کمال آرزو و سعادت خود را جستجو کند ، کسی نمیتواند انسان را بخلاف آرزویش ، بخلاف میل مشروع و پاکش بر دارد و در ورطات بیاندازد ، يك دختر وقتی تحصیل میکند ، وقتی درس میخواند ، وقتی مکتب میرود و تعلیم اخلاق و فضیلت میگیرد و پند می آموزد ، بایستی بسوی فضیلت و نیکی برود و بایستی برای سعادت آتیه خود آنچه را ، مایه خشود و خوشبختی او میشود خودش انتخاب کند ، او درین انتخاب تا آنجا اجازه دارد که آلوده نشود بیچاره و خوار نشود ، ذلیل نشود و در ورطات ذلت سقوط نکند... وقتی يك دختر تعلیم گرفت ، يك دختر بیدار و هوشیار شد ، واضح است که بسوی بیداری و هوشیاری میرود بسوی نیکی و فضیلت میرود ، شما نیز باید این عقیده را داشته باشید و این حکم را بکنید ، من از شما يك سوال دارم ، تنها میکنم این سوال را با قضاوت خود ، با صاحب دلی خود جواب بدهید ..

میخواهم بیرسم ، وقتی يك دختر تعلیم گرفت ، وقتی يك دختر پیروزی و صفای خود را در نیکی و شرافت دانست ، بایستی برای سعادت آتیه خود ، برای حیات آتیه

خود از کدام راه برود و در کدام راه قدم بردارد ؟

.. در راهیکه موافق با اخلاق و عفت و مناعت باشد ، در راهیکه برای او عاقبتی جز بیروزی و صفا نداشته باشد ..

.. خیلی خوب ، وقتی این حکم را میکنید و قلاباً این حکم را میکنید ، آیا حاضر میشوید ، یک دختر عفت و مناعت خود را زیر پا بگذارد ، خشنودی خود را زیر پا بگذارد و تسلیم شهوت و هوس و بدی شود ؟
.. هرگز ، هرگز ..

.. با چنین تلقی و انصاف درخشان ، شما حاضرید دختر برادر شما ، دختری که باین درجه با علاقه مند هستید ، بخلاف میل و رضای خود رفتار کند و آنچه را که نمیخواهد برگزیند ، تسلیم موجودی شود که قمار و شراب و شهوت را سمبول خوشبختی خود نشاء خود و آرامش خود میداند ، بفرمائید در سراسر دنیا کدام قاضی این حکم را صادر میکند ..

.. هیچکس .. هیچکس ... کس حق ندارد یک دختر را بسوی ذلت ببرد ، بسوی ضلالت ببرد و او را از رضای او برگرداند ، اصلاً در موضوع حمايت آتیة یک دختر توافق او و علاقه او شرط اول و مهم است ..

.. پس که چنین است شما بایستی حاضر شوید من بخلاف میل و رضای خود خواسته شما را بپذیرم و زن فرزندان شما شوم ، ازین صراحت معذرت میخواهم ، عرض من اینست که فرزندان شما موافق میل من نیست ، رای اینکه من با او ، با طرز زندگی او ، با اخلاق او آشنائی دارم و بانهایت معذرت میخواهم عرض کنم که این همانست که قمار و شهوت و شراب را سمبول خوشبختی خود میانگارد ، من خودم اینهارا دیده ام و شاید شما نیز دیده باشید ، اگر بخواهید شما اینهارا ندیدید بکنید من حرفی ندارم ، ولی میخواهم از جهت دیگری عرض کنم و آن اینست که بقرار گفته شما و بقرار گفته همه کس و همه چیز در موضوع ازدواج میل و رضای دختر و موافق دختر شرط است من هرگز میل ندارم تن باین خواسته بدهم و مخالف میل خود کاری کنم ..

بخلاف نوبع من سکوت کرد خیلی سکوت کرد ، چشم بزمین انداخت و بعد برخاست و گفت : مرا قاضی ساختی ، حاضر نیستم بخلاف انصاف و عدالت حرفی بزنم و بخلاف

رضای تو کاری کنم ، کوچکترین تأثیری ندارم و خیلی هم خوشحالم که جرأت نرا دیدم ، جرأت نرا برای حق خودت ، برای حق مسلم خودت ، ای کاش در جامعه ما ، درین جامعه پر فوغای ما همه جا چنین جرأتها وجود داشته باشد ، یقین داشته باش من از اینجا خوش میروم و بی اندازه از تو ممنونم ..

لب بر کوفته من گذاشت و با صمیمیت مرا بوسید و گفت : خوش باش دختر من ، خوش باش که مسعود و پیروزی ...

گفتم : این پیروزی را تعلیم و بیداری بمن داده است ، این پیروزی : مرهون بیداری و هوشیاری من است ، مرهون تعلیم من است ، مرهون سالها زحمت و ایشار من است ..



چند روز بعد کریم بخانه ما آمد ، پدرم از او با گرمی و حرارت استقبال نمود در همین روز بود که او با جرأت و دلاوری فکر خود را ، آن فکر را که بمن نگفته بود ، بپدرم گفت و مرا خواستگاری کرد ، اینبار باز پدرم موضوع رضای مرا در میان گذاشت ، او وقتی از من خواست ، گفتم ، پدر جان ، میخواهم بدانم شما در مورد این جوان چه میگوئید ، خیلی ممنون میشوم نظر شما را بفهمم ...

از متانت او خوشم آمده ، جوان خوب و پسندیده ای است ، از خیلی وقت است او را میشناسم ، آخر این پسر خاله معصومه خانم است چند روز در خانه عمویت او را دیدم و چند روز دیگر در خانه بعضی از دوستان تعریفش را شنیدم آنوقت نوبت جوانی گذاشته فوق العاده بتعلیم خود علاقمند بود ، بعد او را ندیدم ، تا آنروز که بدیدن من آمد و دیروز .. با اینکه که گفتم باز هم رضای نرا میخواهم این جوان هم متانت دارد ، هم خوی و صفا ، او با تعریف من برای تو کافی نیست ، ممکنست من اشتباه کرده باشم یا ممکنست من بهتر با او آشنائی نداشته باشم

گفتم : ولی من این جوان را دیده ام ، خیلی دیده ام یکروز بشما گفتم که بن درس میداد ، راست بگویم از نخستین روز خوشم آمد ، سنگینی او ، اخلاق او ، وقار و برازندگی او خوشم آمد بطوریکه بعد یقین کردم که شده من همیشه ، کمال آرزوی من همیشه ..

جشن عروسی من باشادمانی برگزار گردید، پس از سالها مرارت ، پس از سالها
توفان و آشفته‌گی به پیروزی رسیدم و با کمال ایده آل خودم، با کمال سعادت خودم
پس کرییم یکجا شدم، هر دو دست، بدست همدگر دادیم و با این اتحاد تصمیم گرفتیم برای
خود نشاط و آرایش بیاوریم و علیه نامرادیها و نادرستیها بجنگیم....

سه روز پس از جشن عروسی یکروز پیش از ظهر جمعی من با وضع آشفته و مضطربی
به خانه آمد، با خنده و مسرت بسوی من رفتم و سلام کردم، بایک نگاه ، بایک نگاه که
یک دنیا غم داشت جواب سلام را داد، بدنبالش راه افتادم کرییم دریای یلکان آمد
او هم با سردی و خاموشی غمویم مواجه شد، یادراتاق پدرم گذاشت، هر دو بدنبالش
رفتیم بی اختیار خودش را روی نیمکتی که پدرم نشسته بود پرتاب کرد و فریاد
وحشتناکی کشید و گفت : وحید خود را کشت ، ای خدا ، چه طاقت فرسا است.

پدرم تکان شدیدی خورد و گفت : هرگز ...

نیمه شب هنگامیکه مشروب پیخودش ساخته بود با خنجری که از مدتها
با خود نگه میداشت انتحار کرد ..

(پایان)



هنوز خیلی زود است اثر اخلاق و صفات را در جوامع ناپیچشندارید . جهان با نیکی
و صفا قوام یافته و قوام مییابد ، جائیکه اخلاق و وارستگی سر بلند کنند پول نمیتواند
مقامی داشته باشد ، برتری داشته باشد

دنیا با اینهمه غوغای خود ، با اینهمه
افراد کینه توز و خون آشام خود ، با این
انتقامها و فجایع ، باز هم در عرصه
پهنای خود موجوداتی دارد که جز صفا
و مهر نمیخواهند ؛ با وجود این مردمان که
هنوز در فساد ماده و نادریستی آلود
نشدند ، بایستی برای خوبی جهان
و برای آرامش جهان امیدوار بود
هنوز زود است اعتقاد خود را در این
قسمت تزلزل بدیم و برای آتیه نیک
بشریت بکلی بدبین باشیم

(از متن کتاب)